



حامی شیطان



حامی شیطان

ژانر: ددی - لیتل گرل

نویسنده: Age8



حامی شیطان

بابا میفهمی یعنی چی میخوای برام بادیگارد
بگیری

بابا: برات نیاز میفهمی اگه یهو اتفاقی بیفته برات
چی

نمیخوام بابا من خودم میتونم از بس خودم بر
پیام

+همینی که گفتم

نذاشت جوابی بدم و رفت
اخمی کردم

تف به این زندگی
خدایا نمیتونم

عصبی سمت اتاقم رفتم در کوبیدم
خو چی کار کنم عصبیم

به سمت حموم رفتم بهتر یه دوش بگیرم اروم
بگیرم

لباسمو در آوردم انداختم تو سبد
که بعدا بشورنش

شیر آب واز کردم تو وان رفتم اخیش لعنتی آب
داغ چی داره آدم آرامش میگیره



حامی شیطان

سرمو گذاشتم لبه ی وان فکر کردم
۱۵ سالم بود که توی ماشین مامانم یکی
بمب گذاشته بود
این باعث شد ماشین بترکه و مامانم فوت شه
خیلی اون موقع ها داغون بودم اوایلش بابام رو
مقصر میدونستم

ولی بعدش فهمیدم بابام هیچ کارس از اون موقع
همیشه بابا مواظبم بود میگفت یادگاری مامانم
همیشه قبل از این که سوار ماشین شم ماشین
رو چک میکنن

بعد از اون همیشه تو کلاسی رزمی بودم که
کسی نتونه اذیتم کنه زندگی بدی ندارم ولی
بعضی موقع ها رو مخه البته زندگی همه اینه...
از گذشته بیرون امدم خودمو نشستم نگاهم به
ساعت کردم

_ اوم خوبه وقت دارم حاضر شم

با حوله جلو آینه نشستم
با اتو موهامو صاف کردم بعد از صاف کردن
موهام رفتم سراغ صورتم به خاطر پوست
سفیدم

نیاز به کرم پودر نبود



حامی شیطان

یه کرم دست و صورت زدمو خط چشم رو برداشتم یه خط چشم گربه ای کشیدم ریمل رو برداشتم به موژه های پر پشتم کشیدم رژ لب اجری برداشتم به لبم زد

بعد از تکمیل آرایشم سمت لباسم رفتم چی بپوشم
_اه لباس ندارم که باید حتما یه خرید برم

یه مانتو کوتاه سفید برداشتم و با شلوار لی مشکلی و شال مشکی و کفش سفید

بعد از پوشیدن لباسام به فکر این افتادم چه جوری برم که بابا نفهمه

به بالکون اتاقم خیره شدم
لبخندی زدم
_بزن بریم

چندتا شال از کمد در اوردم به هم گرش زدمو سفت به پایه تختم بستم

یه تیکشو دور خودم بستم سمت بالکون رفتم اروم اروم رفتم پایین بعد از اینکه مطمئن شدم کسی نیست شال باز کردم از دور کمرمو به سمت دیوار رفتم ازش بالا رفتم

نگاهی به به چپ راست کوچه کردم هیچ کس نبود سری پریدم اون ور کوچه بدو بدو به سمت سر کوچه رفتم

اخیش به خیر گذشت
دستمو برای تاکسی تکون دادم

سوار شدم آدرس پاتوق رو دادم...



حامی شیطان

+ خانوم رسیدیم

_ باشه

کرایه رو حساب کردم به سمت پاتوق رفتم
_ خوشگلتون امد

امیر: خوشگل چیه بابا میمونم امد

_ گمشو بابا تو خوبی با اون دماغت

سارا: بسه بابا بیا بتمرگ کم حرف بزن

اخمی کردم سمتشون رفتم
_ برید کنار میخوام بشینم

نشستم وسطشون
_ خوب چه خبر

سارا: هیچی تو چه خبر

_ هیچی بابا میخواد برام بادیگارد بگیره
امیر: اوپس بدبختی

_ نه میپنچونم کاری نداره که بیخیال بابا

سارا: بسه بابا پاشین بریم دور دور

_ اوک

بعد از گردش با بچه به سمت خونه رفتم

چه کاریه یواشکی برم تا الان متوجه شدن نیستم پس بزار راحت
برم

سمت خونه رفتم و داخل شدم نگاه کردم ببینم کی هست کی نیس
خوب خداروشکر کسی نیست

یواشکی داشتم میرفتم اتاق که صدای بابا رو شنیدم



حامی شیطان

بابا: کجا رفته بودی

_ ام سلام خوبی

بابا: نیچون کجا بودی

_ با سارا و امیر بودم

بابا: مگه نکفتم تنها نرو بیرون

_ بیخیال

بابا: بسه برو اتاقت لباساتو جمع کن شب میخوایم بریم شمال

_ وا بریم شمال چی کار

بابا: شد یه بار بگی چشم برو انقدر حرف نزن

_ باشه

رفتم سمت اتاق یعنی چرا میگه بریم شمال

بریم شمال چی کار

اخه الان وقت شمال رفته

چمدونمو از کمدر آوردم

همینجوری غر غر می کردم اخه این کارا یعنی چی شمال برای

چیه بعد از جمع کردن وسایل رو تختم رفتم دراز کشیدم نیاز

به استراحت داشتم کم کم چشم بسته شده به خواب رفتم

+ هستی پاشو بچه پاشو دیر شد

_ یه ذره دیگه بخوابم لطفا

+ هستی پاشو بهت میگم



حامی شیطان

نقی زدمو پاشدم
با چشای یکی بسته یکی باز نگاهش کردم اه این
کی چقدر حرف میزنه

اروم چشمو مالیدم
طرفمو نگاه کرد عه این که باباس

_وای بابا چرا نذاشتی بخوابم

+بلند شو کم حرف بزن لباس بپوش تو ماشین
منتظرتم

حالا همیچین میگی هرکی ندونه فکر میکنه خودش
میخاد برونه

از جام بلند شدم سمت دسشویی رفتم

بعد از کارای اولیه امدم بیرون سمت کمد رفتم
لباسام ظهر تنم بود که چروک شده بود

یه تیشرت ابی با شلوار لی مشکی با کفش مشکی
و شال ابی در آورد با لباسام عوض کردم

ساعتمو دست کردم با عطر دوش گرفتم گوشیمو
برداشتم پیش به سوی ماشین و بعد لالا

از اتاق خارج شدم و به سمت جایی که ماشین بود
رفتم



حامی شیطان

سوار شدم رو کردم به بابا
من خستم میخوابم

بابا: باشه

چشامو بستم به خواب رفتم
+ هستی جان پاشو عزیزم رسیدیم

اروم لای پلکمو باز کردم چقدر دوس دارم الان بزخم زیر
گریه اگه گذاشتن بخوابما

با اخم از ماشین خارج شدم
خونمون خیلی خفنه خوشبختانه یا بدبختانه وسط جنگل
بود

به سمت خونه قدم برداشتم

پشیمون شدم بهترع برم
یه دور تو جنگل بزخم بعد برم خونه

سمت جنگل رفتم
هی جنگل چقدر قشنگه

داشتم برا خودم راه میرفتم صدای پا شنیدم
سری چشامو بستم

یا ۱۴ معصوم صدا چی بود
نکنه گرگ چیزی باشه

چه غلطی کردم
یهو نخورنم اینجا

بخدا من جوونم گناه دارم
اروم باش هستی چیزی نمیشه



حامی شیطان

اروم لای یکی از چشمو باز کردم که کاش نمی‌کردم ۴ تا
غول زشت و ایساده بودن

یعنی اپنا آدم خورن
چقدر بزرگن نکنه ...

وای وای نکنه دشمن بابا هستن
_شم.. شما ک.. کی هست.. هستین

لبخند چندشی زدن
+بهرتر باهامون بیا

_عه نه بابا چشم عمر دیگه

+از راه دیگه ای وارد میشیم بهتر با زبون خوش بیای

نگاهی به اطراف انداختم امدم

در برم که فهمیدن سفت بازومو گرفتن
_ولم کن عنتر بوزینه

+بودی حالا خوشگله

پامو بالا اوردم کوبیدم تو پاش

_جرعت دارین بیاین جلو تا سوسکتون کنم

حالا مت چی دروغ میگفتم اخه من یدونه بزمن صدتا
میخورم

گاردمو گرفتم

خدایا قول میدم دیگه بچه خوب باشم
فقط نمیرم...



حامی شیطان

داشتم دعا میکردم
که دیدم دو نفر یهو حمله کردن به اون ۴ نفر

یا خدا اینا کیان دیگه
نکنه اینام میخوان منو بدزدن

بزار در برم
نه نرم

اخه اینا آمدن منو نجات بدن گناه دارن بزار برم یه
کمکی کنم بهشون

ای مادر بگیر منو امدم

بدو رفتم پامو بردم بالا کوبیدم
پشت کسی که پشت ناچیم بود

مٹ چی افتاد زمین عصبی برگشت سمتم
یه لبخند خوشگل زدم دستمو تکون دادم براش
سری در رفتم

اخه منو چه به شیر بازی

بدون نگاه بهشون
دستمو کردم تو جیبمو
سمت ویلا رفتم

الان بابا بفهمه که تنها رفتم جنگل
دشمناش دورم کردن

قطعا منو میکشه

سرعتمو بیشتر کردم و سمت ویلا رفتم



حامی شیطان

یه نگاه انداختم خوب چیزی نیست اروم از دیوار بالا رفتم

علاقه زیادی دارم از در و دیوار برم بالا
پریدمو سمت در خونه رفتم

داشتم اروم اروم میرفتم که صدای بابا رو شنیدم

بابا: هستی
خدایا خودمو به خودت میسپارم جون خوبی بودم

_ جونم بابا

بابا: کجا بودی ها نمیگی یه اتفاقی برات میفته

پریدم سمتشو لپشو بوس کردم
_ بوبویی جونم لفته بودم جینگل

بابا: صد دفه گفتم اینجوری حرف نزن

_ انقدر حال میده پدرم
بابا: بسه بسه

_ چشم سرورم

بابا: فکر نکن کارتو فراموش کردم

چیزی نگفتم سمت اتاقم رفتم
بعد از تعویض لباس هام به پسر ناجیم فکر کردم
خدایی جفتشون هلو بودن

هی چی می شد خدا یکی از اینا رو میداد بهم البته یکی نه ها اون چشم
مشکی لعنتی قیافش خشن بود
(نمیدونستم با این دعام اون میشه برا من)
ادم دوست داشت
بره تو بغلش

فکر این که بغلم کنه ددیم شه مث چی تو مخم بود

نه نباید بزارم حسام بیدار شه من خیلی وقته حس هامو قایم کردم



حامی شیطان

دام نمیخواد دوباره اتفاق گذشته بیفته

+ آهی کشیدم خدایا منو میبینی بین چقدر سختی
کشیدم ولی بازم بهت فکر میکنم دیگه تحمل ندارم
چقدر قایم شم چقدر حسمو بکشم
چقدر خودمو قوی نشون بدم

هوم چقدر خدایا یه نگاهی به منم بنداز
چقدر اه و ناله کردم

پاشم برم یه چی بخورم
از جام بلند شدم رفتم
بیرون

_ بابا بابا من گشتمه ها اگه چیزی ندین میام خودتون
میخورما

داشتم همینجوری چرت میگفتم که با دیدن ۶ جفت
چشم حرف تو دهنم موند

اب دهنمو قورت دادم
خدایا میزاشتی دو دقیقه از دعایم بگذره بعد
_ چیزه راحت باشین من برم

بابا: لازم نکرده بیا بشین

مثل یه دختر مظلوم سرمو انداختم پایین سمت مبل
رفتم



حامی شیطان

ای خدا اینا اینجا چی کار می‌کنن
اگه به بابا بگن چی
میدونم دیگه نمیزاره من برم بیرون
تف

نگاهی به ناجیم انداختم
خدایی خیلی جذاب بود
مخصوصا چشاش

به دوستش نگاه کردم دوستشم قشنگ بود نه به اندازه
ناجیم

اصلا من روش کراش زدم
میگم نکنه چون گذاشتمشون رفتم آمدن انتقام بگیرن

با صدا زدن بابا به خودم آمدم
بابا: بردار

چیو
بابا: شربتو
عه کی شربت آوردن

شربتی برداشتم شروع کردم به خوردن

بابا: حتما برات سوال پیش آمده این دو نفر کی هستن
همینجوری که داشتم شربت میخوردم سرمو تکون دادم

به چشم مشکی اشاره کرد
بابا: ایشون سرگرد ارسام تهرانی هستن



حامی شیطان

با گفتن سرگرد شربت پرید تو گلوم
شروع کردم سرفه کردن لعنتی

همینجوری داشتم سرفه می کردند داشتم نفس
کم نیاوردم
که ناجیم بلند شد

آمد پشتم شروع کرد به زدن تو کمرم
اخیش داشتم خفه میشدم

دستمو به معنای بسته تکون دادم
اونم ول کرد رفت

بابا: خوبی

_خوبم

اخ کمرم لعنتی چه دست سنگینی داشت

اروم شروع کردم مالیدن کمرم و فوش دادن به
ناجیم

بابا: داشتم میگفتم

ایشون آرسام تهرانی هستن و ایشون ارتام
تهرانی



حامی شیطان

خب الان به من چه چی کارشون کنم

بابا: ارسام و ارتام جان از این به بعد بادیگارد تو هستن

_ چی بادیگارد اونم نه یکی دوتا

بابا: برات نیاز

_ بابا من به بادیگارد نیاز ندارم میتونم خودمو نجات بدم

آرسام: بله تو جنگل معلوم بود چه جوری گذاشتی رفتی

بیشعور رو نگاه

بابا: قضیه جنگل چیه

_ هیچی بابا مهم نیست

اخمی به آرسام کردم

_ میتونم برم

بابا: ااره

با حرص پاشدم

به سمت اتاقم رفتم قبل از رفتم جوری که بابا نبینه

روبه ارسام ارتام زمزمه کردم

منتظر تلافی باشین

ابرومو انداختم براشون بالا



حامے شیطان

وارد اتاق شدم
خوب خوب تا تلافی نکنم اروم نمیگیرم که
حالا چی کار کنم چه نقشه ای بکشم

با فکری که به ذهنم رسید لبخند خبیثی زدم

اوخی دلم برایشون سوخت ولی چی کار کنم تا تلافی نکنم اروم
نمیگیرم

اول باید برم مطمئن شم اینجا میمونن

از جام بلند شدم سمت اتاق بابا رفتم
تقه ای به در زدم

_ میشع بیام تو

بابا: بیا

در رو وا کردم وارد شدم
سمت مبل رفتم اروم نشستم روش
_ بابا

بابا: جان

_ ام این دوتا گنده بک هستن

بابا: گنده بک

_ منظورم دوتا بادیگارداس می خوام ببینم اینجا میمونن؟

بابا: برای چی میپرسی

_ همینجوری

بابا: من توی مارمولک میشناسم اره میمونن

نیشمو باز کردم اخ چه حالی بده



حامی شیطان

_ بخدا کاری نمیکنم ازیت شن قول میدم

بابا: از دست تو

_ خوب دیگه من برم پدر قشنگ فعلا

از جام بلند شدمو به سمت هال رفتم

اول باید اتاق هاشونو پیدا کنم

به سمت اشپزخونه رفتم

_ سمیه جون

سمیه: بله دخترم

_ اتاق این دوتا پسرا کجاست

سمیه: برای چی میخوای دخترم

_ هیچی والا همینجوری

سمیه: من که میدونم میخوای شیطنت کنی

_ سمیه جون من به این ارومی

سمیه: بقل اتاق خودت سمت راستیه برای ارسام و سمت

چپیه برای ارتان

_ مرسی سمیه جون

نیشمو باز کردم



حامی شیطان

نیشمو باز کردم

به سمت اتاق رفتم تا وسایل لازم آماده کنم

در کمد رو باز کردم

یه خورده پونز در آوردم

یه کیسه و به سمت یخچال اتاق رفتم

چند عدد تخم مرغ و یک دانه کره نیز برداشتم

قیچی رو برداشتم

لبخندی شیطانی زدم و

از اتاق خارج شدم

کلی پونز برداشتم

به سمت اتاق ارسام رفتم اول

بیچاره ارتام کاری نکرد ولی خوب

بنده کرم دارم

نیشمو بستم سمت اتاقش رفتم

اولا عجب اتاقی

به به عجب عطرهایی

اگه به دونشو بشکنم یا با خودم ببرمش اشکال نداره که داره

به سمت تختش رفتم بتورو کشیدم کنار



حامی شیطان

به سمت تختش رفتم پتو رو کشیدم کنار
پونزها رو ریختم تو بالشت
کیسه آبی که دستم بود رو گذاشتم زیر پتو
فکر کنم کافی باشه گناه داره
با رژ رو اسمش نوشتم
بهتره خودت بری وگرنه بنده شماره بدبخت می کند
از اتاق ارسام آمدم بیرون رفتم اتاق ارتام
اوه این هنوز نیومده اتاق به چیز داده
نوج نوج شلخته بدبخت
تخم مرغایی که دستم بود رو برداشتم
گذاشتم بالا در که وقتی وارد شد بومب بیفته
روش
قیچی رو برداشتم سمت لباس های رفتم
به مولا که حیفه لباساش
ولی چه میشه کرد که بنده شیطون است
چندتا تیشرت در آوردم شروع کردم به پاره کردن
چندتام شلوار
به فکر فرو رفتم این بدبخت ارتام کاری نکرد با من

چرا اینو دارم اذیت می کنم
تازه برای این بیشتر تا ارسام
ولش بابا مهم نی من میخوام کاری کنم اینا برن
پس فرقی نداره داره
نوج بعد از این که وسایل گذاشتم سر جاش
سری از اتاق خارج شدم
به اتاقم رفتم در اتاق قفل کردم
تا از هر جور خطرات جلوگیری کنم



حامی شیطان

چشامو بستم به خواب رفتم

با کوبیده شدن در از خواب پریدم

چه خبر

_چه خبرتونه

ارسام: بیا بیرون تا بگم چه خبره

خنده ای کردم اوه پس نقشه

_مرسی راحتتم

همون موقع صدای داد ارتام شنیدم

خنده بلندی کردم

نیشمو باز کردم

آراتام: هستی گور خودتو کندی

_هیچ کاری نمیتونید بکنید

به سمت حموم رفتم تو وان نشستم

اخ قیافشونو اون موقعی رفتن تو اتاق دیدنی بود

تا اونا باشن اذیتت نکنن

اذیت که نه اینجوری حرف اضافه نزنن

پاشدم یه دوش سر پایی گرفتم

انسانها شیطانها شیطانها



حامی شیطان

چشامو بستم به خواب رفتم

با کوبیده شدن در از خواب پریدم

چه خبر

چه خبرتونه

ارسام: بیا بیرون تا بگم چه خبره

خنده ای کردم اوه پس نقشه

مرسی راحتتم

همون موقع صدای داد ارتام شنیدم

خنده بلندی کردم

نیشمو باز کردم

آراتام: هستی گور خودتو کندی

هیچ کاری نمیتونید بکنید

به سمت حموم رفتم تو وان نشستم

اخ قیافشونو اون موقعی رفتن تو اتاق دیدنی بود

تا اونا باشن اذیتت نکنن

اذیت که نه اینجوری حرف اضافه نزنن

پاشدم یه دوش سر پایمی گرفتم

از حموم خارج شدم خارج شدم همانا



حامی شیطان

نگاه چهار چشم روم همانا

آب دهنمو صورت دادم اینا چه جوری آمدن داخل اتاق
با استرس نگاهی بهشون انداختم

خدایا خودمو میسپرم بهت

نگاهی بهشون انداختم نگاهی به خودم

ای دل غافل جلوش با یه حوله وایستاده بودم

جیغ زدم

_برید بیرونن

ارسام:دیگه دیدیم چی چیو بریم بیرون

_میرید بیرون یه جیغ بزدم بابام بیاد

ارتام:نیستش

ای تف برشما باد

ارسام اروم اروم به سمتم امد

نگاهی بهش انداختم داشت نگام می کرد

ولی نگاهش هیز نبود نگاهش

نگاه پدرانه بود

یعنی ممکنه اونا گرایش داشته باشن



نه هستی خل نشو

اشتباه نکن این نگاه رو خوب میشناختم

نگاهی که باعث شد من گرایشمو بشناسم

اخمی کردم

_برید بیرون

هی میرفتم عقب تر هی ارسام میومد جلوتر

نگاهی انداختم امدم سمت حموم برم که

فهمید گرفتم

نالیدم ولم کن

ارسام: نوچ

همون موقع یه اسپنکی زد

نکن لعنی

هم لذت داشتم هم درد

_اخ گودزیلا ولم کن

ارسام: نوچ باید تنبیه بشی

_چی میگی تو مگه من بچم تنبیه بشم

سرش به گوشم نزدیک کرد

یعنی میخوای بگی نیستی

بر خلاف دلم که میگفت اره

_نه وام کن هی ارتام بیا این دوستتو جمع کن

ارتام: همون بهتر بزاری ارسام تنبیهت کنه

_مکه من بچم بخوام تنبیهم کنید ولم کنید وگرنه به بابام میگم

ارسام به حرفم گوش نداد

حرفم شنید



حامی شیطان

منو زد به بغلش رو مبل نشوند

ارسام: میشماری میگی غلط کردم

_ نمگیم ولم کن لعنتی

داشتم حرف میزدم که کوبید رو کونم

جیغ زدم ای ولم کن اخ اخ

ارسام: نشنیدم

دوباره زد

اخ یک ببخشید

جیغ دو ببخشید

سی ببشید

ولم کرد اشک تو چشم جمع شده بود. اخ مامان
میسوزه

ارسام: هیش کوچولو شیطنت کردی تنبیه شدی

_ اخه چرا من باید تنبیه شم

ارتام به سمتم امد موهامو ناز کرد

ارتام: شیطنت کردی کوچولو

_ ولم کن پاشو برم کرم بیارم

ارسام: لازم نکرده

به ارتام اشاره کرد کرم بیاره ارتام کرمی از رو
میز برداشت به ارسام داد



حامی شیطان

ارتام: بزن جاش نمونه

شروع کردم غر غر

_ ولم کن بابا نمیخوام خودم میتونم

_ ایش ولم کنید

بدون توجه در کرم باز کرد

به دستش زد

به سمت کونم برد

شروع کرد ماساژ دادن از خجالت قرمز شدم

اینا کین دیگه

بعد از این کل باسنمو کرم زد ولم کرد

اخمی کردم

_ برید بیرون

ارتام: بشین کارت داریم

میخواسم بگم بفرما برو بیرون ولی چیزی نگفتم

روی کنجکاوی گفت خفه بزار ببین چی میگن

_ میشنوم



ارتام: میخوایم که

که؟

ارتام: بزار بگم

خب بگو

ارتام: نمیزاری که

باشه چیزی نمیگم بگو

ارسام: بسه دیگه

اخمی کردم

وحشی رو

خوب بفرمایید

ارسام: خلاصه میگم میخوایم لیتلمون بشی

وات

ارتام: داداش اروم تر باید میگفتی

ارسام: بیخیال

اینا الان چی گفتم یعنی اینا هم از بی دی اس میدونن

تعجب کرده بودم

بفرمایین بیرون

ارسام: جواب میخوایم

من چیزی از اینی که میگن نمی دونم

به مولا دروغ میگم

ارسام: که نمیدونی



حامی شیطان

_ اهوم نمی دونم

ارتام: مطمئن

_ اره نمی دونم ددی و لیتل چیه

ارتام: ما گفتیم ددی

شت سوتی دادم

_ ام نگفتی فکر کردم گفتی

ارسام: نگفتیم

_ گفتینا

آب دهنمو قروت دادم چه غلطی کردم حرف زدم

ارتام: بهت وقت میدیم فکر کن چون خوب معلومه که میدونی

اخمی کردم

_ من اگه بدونم دلیل نمی دونم به شما جواب مثبت بدم

ارسام: مهم نیس جواباش چیه مهم اینکه ما میخوام لیتلمون بشی

_ من لیتل نیستم سویچم

ارتام: باشه تست میگیرم

اینا فکر همه جاشو کردن

باشه



حامی شیطان

بعد از باشه من ارتام به سمت اتاق رفت

ای بابا چه غلطی کردم

اشتباه کردم اصلاً چرا گفتم سویچم

هوفی کردم

همون موقع ارتام آمد

ارتام: بیا بگیر جواب بده

پشت چشمی نازک کردم برگه رو گرفتم

بدون توجه به این که این برگه برای ساب هست

شروع کردم به جواب دادن بعد از جواب دادن با پرویی

_بیا نگاه کن من لیتل نیستم

ارسام پوزخندی زد

ارسام: اگه لیتل نیستی پس چرا جواب دادی

_هن

ارتام: یه نگاه بنداز میفهمی

برگه رو یه بار دیگه نگاه کردم وای خدا



حامی شیطان

برگه رو یه بار دیگه نگاه کردم وای خدا

تازه فهمیدم این برگه برای ساب

چرا انقدر خنگم

آب دهنمو فوراً دادم

_ خوب الان این کارتون یعنی چی

ارتام: یعنی تو از این به بعد لیتل مایی

ارسام باشد و به سمت در رفت

ارسام: تا فردا وقت داری کنار بیای

_ ببینید اگه تلافی کارم این کار اصلاً درست نیست

ارتام: تلافی نیست ما خیلی وقتی تو رو میشناسیم

_ یعنی چی

ارتان چشمکی زد

ارتام: بعداً میگم

بعد از گفتن این حرف اجازه نداد حرف بزنم

از اتاق خارج شد

ناموصاً فازشون چی بود

یعنی چی که منو خیلی وقته میشناسن

باید به بابا بگم

اگه به بابا بگم اینام میان به ما میگن گرایش منو

چه گیری افتادم



حامی شیطان

بیخیال هوفی کردم

مجبورم پس قبول میکنم

اره بدون زره ای فکر سمت اتاق ارسام رفتم

تقه ای به در زدم

چه با ادب شدم از من به دور است ادب

ارسام:بله

_میشه پیام تو

ارسام:اره

در رو وا کردم وارد شدم

لعنتی وای ننه من غش

لباس تنش نبود

اون عضله های خوشگلشو گذاشته بود بیرون

منم که هیز بهش خیره بودم



حامی شیطان

خدایا جون میده تو بغلش باشی یا نه اون بازو هاشو گاز بگیری

ارسام: تموم شد

_ها

ارسام: میگم دید زدند تموم شد

_نه هنو مونده

ارسام: ادبت میکنم خوب چی کار داشتی

نفس عمیقی کشیدم

_امدم بگم قبول میکنم

ارسام: چیو

_درخواستونو

ارسام: کدوم درخواست

نگاش کن خوب میدونه ها ولی به روی خودش نمیاره

اروم باش هستی اروم

_این که لیتلتون بشم

آرسام: اها باشه پس بیا بشین بگم ارتام بیاد قوانین بگیم

_باشد

گوشی رو برداشت یه زنگ زد

ارسام پاشو بیا تو اتاقی گفت قط کرد

بابا فرصت میدادی طرف بگه باشه، همون موقع ارتام وارد شده

ارتام: چه مرگته



حامی شیطان

چه طرز صحبتی داره

به به چه ادبی

ارسام: پشتتو

ارتام: دشتم چیه داداش چی زدی

ارسام پوفی کشید دستت نگاه کن

ارتام برگشت نگاهش به من افتاد

خودمو به اون راه زدم

آرتام: عه تو اینجایی

نتونستم جلو زبونمو بگیرم

_ نه روحمه خودم الان بیرونم

ارتام: کوتاش میکنم

_ تونستی باشد

ارسام: بسه بشینین حرف بزیم

رومبل خودمو انداختم منتظر نگاهشون کردم

_ خوب

ارسام: لیمیت هاتو بگو

_ عام خون ریز دیگه

سوزن دیگه بی احترامی همین

ارسام: خوبه



حامی شیطان

ارتام: یه سری قوانین میگم که انجام ندی تنبیه
ای

اول از همه دروغ نگو

دوم برای هر کاری تایید میکنم هر کاری از ما
اجازه میگیری

سوم از همه بدون اجازه بیروت نمیری

چهارم از همه کسی نباید از رابطمون خبر
داشته باشه

چقدر سخته هق اخه نمیشه نیشمو باز کردم
فکر کن یه درصد من گوش بدم

مظلوم سرمو انداختم پایین

_باشه هرچی شما بگید

ارتام: افرین

نیشمو باز کردم

_میتونم برم اتاقم

ارسام: اره شب میایم اتاقت

_باشد



حامی شیطان

به سمت اتاق رفتم دراز کشیدم رو تخت

اخیش خسته شدما

چشامو بستم به خواب رفتم

با حس نفس داغی رو صورتم چشامو باز کردم

که با صورت آرسام دقیقا تو یه ثانت صورتم مواجه شدم

امدم بلند شدم که دستشو گذاشت رو قفسه سینم خوابوندم

_چی کار میکنی

ارسام: هیس

اروم صورتشو سمت صورتم آورد

بوسه ای رو پیشونیم زد

لبخند قشنگی زد پاشد امد رو تخت

_چیزی شده

ارسام: میخوام بخوام اینجا مشکلی هست

_نه

امد رو تخت سرشو رو سینم گذاشت

به به عجب جایی هم گذاشت

خو سرتو بزار رو بالشت

دستمو سمت موهاش بردم اروم نوازش کردم

از اول بچگی عاشق این بودم موهای یکی رو نوازش کنم

هی دنیا برعکس شد قبلنا لیتل ها تو بغل ددی میخوابیدن

الان ددی ها تو بغل لیتل

یه پستونک کمه از فکر این که ارسام پوشک کنم

و پستونک با این هیكلش



حامی شیطان

بکنم تو دهنش خندم گرفت

ارسام: به چی میخندی و روجک

_هیچی جات راحتہ

ارسام: هوم خیلی نرم خوبن مثل توپ ولی کوچیکن

_خیلی بی ادبی

ارسام: راست میگم

_برو بابا

ارسام: یادت نر الان رابطه ی ما فرق دار فکر نکن نفهمیدم از صبح چه جوری رفتار کردی

بزار ارتام بیاد تنبیه داری

آب دهنمو قورت دادم

تا جایی که تونستم چشمو مظلوم کردم

با لحن لوسی گفتم

_ببشید ددی خو من منظول بدی نداشتم

چشای ارسام از شنیدن ددی برق زد

ولی اخمی کرد گفت

تنبیه میشی تا ادب بشی

بعد از روم بلند شد

همون موقع ارتام وارد شد

خدایا خودمو میسپریم بهت

ارتام: خوب خوب زود لخت شو



حامی شیطان

بابهت نگاهش کردم زیادی یخت بود لخت شم

اونم جلوی دوتا مرد چشمو رو هم سفت بستم

_ولی اخه

ارتام: ولی نداریم اکه دوست نداری تنبیهت زیاد شه بهتر
خودت در بیاری

وگرنه خودم دست به کار میشم

بغض کرده با چشای مظلوم نگاهی به ارسام کردم تا
دلش به رحم بیاد که

شونه ای انداخت بالا

نفس عمیقی کشیدم با دستای لرزون شروع کردم به در
آوردن لباس هام

فقط با لباس زیر جلوش بودم

داشتم از خجالت آب میشدم

ارسام: اون دوتا رو هم دربیار

_نمیخوام

ارتام سمتم امد یه قدم عقب رفتم

بازوم گرفت لباس زیر تو تنم جر داد

آهی پر درد کشیدم نگاهی به لباس کردم اخه نامرد

تو پول لباس میدی اینجوری جر میدی



حامی شیطان

ارتام: برو رو تخت بخواب پشت تو کن
از ترس تبیع بیشتر سری به سمت تخت رفتم روش دراز کشیدم
داشتم از استرس میمردم
با احساس دستی رو پشتم رنگم پرید
نه من نمیتونم رابطه رو تحمل کنم
نگاهی کردم به دست ارتام که اروم رو سینم امد
شروع کرد به فشار دادن سینم
با اون یکی دستش اسپنک محکمی زد که از درد اخی گفتم
هم لذت داشت هم درد به سمت خودش بر گردوندم لباس رو لبام گذاشت
شروع کردن به مکیدن
فقط نگاهش کردم که چشاشو بسته بود
اروم چشامو بستم از کاراش لذت ببردم
گاز ریزی گرفت سمت گردنم رفت
اول مکی زد و بعدش کار محکمی گرفت که جیغی زدم
ارسام به سمتمون امد پشتم قرار گرفت
با احساس خونکی دستش رو باسنم حدس زدم که رو دستش کرم باشه
کرم رو روی سوراخ باسنم مالید اروم اروم دستش کرد تو سوراخم
که از درد خودمو منقبض کردم
ارسام: شل کن وگرنه خودت دردت میگیره
شل کردم سعی کردم لذت ببرم



حامی شیطان

ارتام سینمو تو دستش گرفت

شروع کرد به گاز گرفتن

و کبود کردن سینه هام

از پشت ارسام دوتا دستشو کرد توم حالا دیگه درد
نداشت لذت بود

اهی از سر لذت کشیدم

دستشو از توم در آورد

سردی یه چیزی پشتم احساس کردم

نگاه کردم ک بدون هیچ آمادگی پلاتو واردم کرد

جیغم با لبای ارتام خفه شد

شروع کردم به هق هق خیلی درد داشت

دست ارتام سمت بهشتم رفت شروع کرد مالیدن

با مالیدن بهشتم شهرام دوباره زد بالا

درد یادم رفت نزدیک ارضا شدنم بود که

ارتام دستشو بر داشت بدون توجه بهم به سمت مبل
رفت

با بغض نگاهش کردم تازه فهمیدم تنبیه هم چیه



حامی شیطان

ارتام: هیس

_ ترخدا

ارتام با لذت به التماس هام گوش میداد

ارتام: ترخدا چی

با بغض گفتم ترخدا ارضام کن

ارسام: بهتر کارای اشتباهت بگی شاید نظرم عوض شد و ارضات کردم

سرمو تکون دادم خیسی بین پام خیلی اذیت می کرد

_ اذیتتون کردم وسایلتون بهم ریختم به حرفاتون گوش ندادم

ارسام: خوب

_ قول میدم تکرار نشه

سری تکون داد سمتم امد دستشو سمت بهشتم برد شروع کرد مالیدن شروع کردن تند مالیدن

انگشت فاکشو سمت دهنم برد وارد دهنم کرد

مثل آب نبات شروع کردم به مکیدنش

جیغ خفه ای کشیدم ارضا شدم

با بیحالی رو تخت دراز کشیدم

پشتم به خاطر پلاگ میسوخت

با بیحالی لب زدم پلاگو در بیار



حامی شیطان

دست ارتام به سمت سوراخم رفت

اروم شروع کرد به در آوردن که از درد ناله پر دردی کردم

خودمو تکون دادم

ارتام: تکون نخور

_درد دارم

ارتام: الان درش میارم دردش کمتر میشه

بدون هیچ حرفی یهو کشید بیرون ازم

جیغ پر درد زد

با احساس خون پشتم بغضم بیشتر شد

احساس عذاب وجدان داشتم زیاد

بعد از این که شهوتم خوابید تازه به عمق فاجعه پی بردم

هق زدم

ارتام سمتم آمد و بغلم کردم

ارتام: هیس کوچولوم

سرمو به گردنش نزدیک کردم

گازی گرفتم

ارتام: اخ توله سگ چرا گاز میگیری

_درد دالم خو چلا خودتو فوش میدی ددی

لبخند محوی زد

ارتام: ارسام برو وان آماده کن



حامی شیطان

ددی ارسام سمت حموم رفت

ارتام: درد نداری

_خیلی میسوزه

بوسه رو پیشونیم زد

ارتام: اشکال نداره برات درس شد تا دیگه اون کار نکنی
درسته؟؟

_اله ددی

بغلم کرد سمت حموم رفت

درسته تبیه کرد ولی همین که اینجوری حواسش هست
نگران

خیلی قشنگه به دلم میشینه و خوب آدم دوست داره
همیشه تنبیه بشه

نمیدونم انتخابم درسته یا نه ولی خوشحالم که بعد
چند سال حسم دوباره

برگشته و میتونم راحت باشم

تو وان گذاشتم که جیفی به خاطر آب داغ زدم

امدم پاشم که ددی ارسام گرفتم

ارسام: هیس دخترکم الان خوب میشه

_ددی در...د میکن..میکنه هق



حامی شیطان

ارسام: میدونم دخترکم ولی الان درست میشه باشه
عزیزکم

اروم سرمو تکون دادم

پشتم بد میسوخت

ارسام: ارتام تو برو بیرون لباسشو حاضر کن من
آمادش میکنم

ددی ارتام سری تکون داد رفت

ددی ارسام سمت وان پشتم تو وان نشست

شروع کرد به شستن موهام

داشتم چرت میزدم که که چشم سوخت

_اخ چشم وای داره میسوزه

آب دوش برداشت سمت چشم گرفت

چشامو مالیدن بهم نگاهش کردم

سری تکون دادمو هام و آب کشی کرد

با لیف کل بدنمو شست

ددی ارتام صدا کرد



حامی شیطان

ددی به سمتم آمد

ارسام: چی شده

ارتام: بیا برش بیرون تا من خودمو بشورم

ددی ارسام: حوله ای برداشت دورم پیچید

ارسام: خوش گذشت توله

_اله انقدر حال داد

ددی اروم گذاشتم رو تخت سمت کمد رفت

با کنجکاوی نگاهش کردم که یه لباس صورتی تا پایین باسنم در آورد با پوشک

عه این ها رو از کجا آورده چقدر خوشگلن

با فکر این که این لباس مال یکی دیگس اخمی کردم

ارسام: چرا اخم کردی

_اون لباس مال کیه

خنده ای کرد ابروشو انداخت بالا

ارسام: مال خودته اینا رو براتو خریدم

_ولی اخه از میدونستید که سایزم چیه و اینا رو میپوشم

ارسام: بزار خشکت کنم برات یه قصه میگم

سرمو تکون داد



حامی شیطان

پودر رو برداشت سمت به *شتم برد

خجالت زده چشمو بستم

بعد از زدن پودر بچه پوشک برداشت

پوشکم کرد لباس تنم کرد

اروم بغلم کرد سمت میز برد تا موهامو خشک کنه

حسابی خسته بودم نقی زدم

داشتم چرت میزدم که تو بغل یکی رفتم

نگاه کردم که ددی ارتام بود

دستامو دراز کردم تا بغلم کنه

اروم بغلم کرد سمت تخت برد

ددی ارسام سمت تخت آمد سمت راستم خوابید

ددی ارتام سمت چپم

ارتام: میخوام برات یه داستان بگم روزی از روزها یه دختر کوچولو با دوستش دعواش شده بود

اون روز دوستش اون هول داده بود

دخترک قصه زخمی شده بود به شدت گریه می کرد



حامی شیطان

دوتا پسرک از اونجا رد میشدن دخترک رو دیدن
اون دخترک بد به دل پسرا نشست
پسرا یه سمتش رفتن کمکش کردن
از اون موقع پسرا دنبالش افتادن
تا دخترک اتفاقی نیفته براش
میخواستن تا سن ۱۸سالگی دختر صبر کنن
روز تولد ۱۸سالگی دختر میخواستن با دخترک بگن وقتش
رسیده بود
ولی دختر نامزد کرده بود
اونم نه با یه یکی مث خود پسرا
سعی کردن از دخترمون دور کنن ولی نشد
خواستن ها داشتن این که بتونن دختر رو لیتل خودشون کنن
باهش زندگی کنن ولی نشد دور شدن برای یه مدت
تا این که فهمیدن نامزد دختر بهش خیانت کرده و لاش کرده
خوشحال شدن سری دست به کار شدن تا بتونن دختر رو
مال خودشون کن
و پس ار تلاش های فراوان تونستن دخترک مال خودشون
کنن

یعنی اون دختر منم



حامی شیطان

ارسام: درستہ اون دختر تویی ما خیلی وقته تو رو
میشناسیم ولی تا آمدیم تورو مال خودمون کنیم

تو نامزد کرده بودی با اون کثافت فکر میکردیم آدمه

اشکامو پاک کرد

ارتام: چرا گریه

_ یاد کارایی که باهام کرد افتادم

ارتام: هیش کوچولو مطمئن باش کاری می‌کنیم به غلط
کردن بیفتم حالا یه بوس بده به ددی

لبمو برد به سمت لپشو بوسش کرد

ارتام: اخ چسبید

ارسام: پس من چی

سری لپشو بوس کردم

حس خوبی داشتم که این همه مدت اونا مراقبت
بودن

کاش می‌شد به جای اون با ارتام یا ارسام نامزد
میکردم

_ ددی ارتام میشه نازم کنی بخوابم

سری تکون داد

شروع کرد نوازش کردنم

چشامو گذاشتم رو هم تا بخوابم



حامی شیطان

نفهمیدم چند ساعت گذشت تا بیدار شدم، ولی هوا طوری بود که نمی‌شد

فهمید چه زمانی از روزه و هیچ کس توی اتاق نبود.

خواب بدی دیدم که باعث شد ترسیده دور خونه دنبال ارتام و ارسام بگردم.

هیچ جا رو نمی‌تونستم ببینم، خوابی که دیده بودم

مدام جلوی چشم‌هام نقش می‌بست و مانع تمرکزم می‌شد.

روی زمین نشستم و سرم رو بین دست‌هام قاب گرفتم تا بفهمم کجام.

تا نشستم روی زمین از سری زمین و درد پلاگی که قبلا توم بود درد

سرما هم‌زمان تا مغز استخونم نفوذ کرد

لرزش عجیبی توی ستون فقراتم رفت و برگشت که انگار این لرز تازه منو از دنیای خواب به واقعیت آورد.

ساعت دیواری اتاق هفت رو نشون می‌داد

ولی از نبود ددی ارتام و ددی ارسام توی خونه ترسیده بودم و گلوم حسابی خشک شده بود

بطری آب رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم

که باصدای ددی ارتام از پشت سرم آب پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.



حامی شیطان

به سمتم اومد و دوتا محکم بین کتفم زد تا نفسم برگشت و با دیدنش چشم‌هاش ترسیدم.

_ توی بطری آب می‌خوری.

سرم رو توی سینش فشار دادم:

_ هیلی تشنم بودیش، بسید.

دستی سرم کشید و پلاستیک غذای توی دستش رو روی میز گذاشت که ارسام از راه رسید.
مرغ‌سخاری، نوشابه، با سیب‌زمینی سرخ شده و قارچ و پنیر و سس اضافه.
نفهمیدم چند ساعت گذشت تا بیدار شدم، ولی هوا طوری بود که نمی‌شد

فهمید چه زمانی از روزه و هیچ کس توی اتاق نبود.

خواب بدی دیدم که باعث شد ترسیده دور خونه دنبال ارتام و ارسام بگردم.

هیچ‌جا رو نمی‌تونستم ببینم، خوابی که دیده بودم

مدام جلوی چشم‌هام نقش می‌بست و مانع تمرکز می‌شد.

روی زمین نشستم و سرم رو بین دست‌هام قاب گرفتم تا بفهمم کجام.

تا نشستم روی زمین از سری زمین و درد پلاگی که قبلا توم بود درد



حامه شیطان

سرما همزمان تا مغز استخونم نفود کرد

لرزش عجیبی توی ستون فقراتم رفت و برگشت که انگار این لرز تازه منو از دنیای خواب به واقعیت آورد.

ساعت دیواری اتاق هفت رو نشون می داد

ولی از نبود ددی ارتام و ددی ارسام توی خونه ترسیده بودم و گلوم حسابی خشک شده بود

بطری آب رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم

که باصدای ددی ارتام از پشت سرم آب پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.

به سمتم اومد و دوتا محکم بین کتفم زد تا نفسم برگشت و با دیدنش چشم هاش ترسیدم.

_ توی بطری آب می خوری.

سرم رو توی سینش فشار دادم:

_ هیلی تشنم بودیش، بیسید.

دستی سرم کشید و پلاستیک غذای توی دستش رو روی میز گذاشت که ارسام از راه رسید

مرغسخاری، نوشابه، با سیبزمینی سرخ شده و قارچ و پنیر و سس اضافه.



حامی شیطان

ددی ارسام بدون لباس شلوار بالای سرم و ایستاده بود

اون بدن ورزیده، ترقوه‌هاش، اون بازوهای عضله‌های روی
فرمش

شکم شش تیکه و رگ‌های گردن و دستش

که تا روی کتفش بیرون زده بود منظره قشنگی ایجاد کرده بود

شت، به غلط کردن افتادم

تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم حالا قرار بود چی کارم کنن خدا
میدونست

چشم‌های به خون نشستش زیاد ترسناک بود

جوری که تن هرکسی رو میلرزوند

با صدای برخورد در با دیوار از جام پریدم

با دیدن وسائل توی دست ددی ارتام ترسیده توی خودم جمع
شدم

قشنگ به غلط کردن افتاده بودم

زانو هام رو توی شکم فرو کردم دستم و دورشون حلقه کردم
بدنم میلرزید



حامی شیطان

از اتفاقی که قرار بود بیفته

موهام فرق سمت راست باز بود وقتی صورتم رو بین شکم و زانوم قائم کردم

موهای رنگیم ریخت روی پای راستم و بالشت رو جلوی پاهام گذاشتم

با خودم قول دادم اگه چیزی نشه دیگه دختر خوبی بشم

از ترس دیدن چشم‌های ددی ارتام و ارسام به سکسکه افتاده بودم

هر ده ثانیه یک بار می‌پریدم بالا

بالشت رو توی مشتم فشار دادم بیشتر به خودم چسبوندم

با شنیدن صدای قدم‌هاشون که به سمتم میومدن

ریز ریز خودم رو عقب می‌کشیدم که خوردم به دیوار

به چهار گوشه ی دیوار تکیه دادم و هقی زدم که نفهمیده بودم کی بغض کرده بودم و کی بغضم ترکید

شروع کردم با صدای بلند گریه کردن

ددی ارسام موهام رو توی دستش گرفت و جوری سرم رو بالا کشید که حس کردم الان سرم خون بیاد

احساس می‌کردم هر لحظس که موهام از جاش کنده بشه

هر دوشون سمتم اومدن و دست و پاهام رو کشیدن سمتشون ددی ارسام به سمتم آمد



حامی شیطان

سفت بغلم کرد سمت تخت رفت

سعی کرد به تخت ببنده منو

جیغی زدم به در خیره شدم.

انقدر طبیعی نگاه کردم که خودم باور کردم یکی اونجا ایستاده

برگشتن رد نگام بگیرن که از زیر دست‌هاشون فرار کردم

سمت در دوییدم در رو بستم

از نرده‌ی پله سر خوردم
رفتم تو آشپزخونه و زیر میز قائم شدم.

ددی ارتام و ددی ارسام دیدم که سمت آشپزخونه اومدن

یه قوطی نوتلا از توی یخچال برداشتن
دوتایی یه قاشق ازش خوردن و بعدم گذاشتن روی میز

بعد از رفتنشون نوتلا رو برداشتم و رفتم توی کابینت قائم شدم،

چهارتا انگشتم و کردم توی قوطی و پر از شکلات شد و موقع خوردن حسابی به بشقاب‌های توی
کابینت تعارف کردم.

بازم انگشت‌هامو کردم توی قوطی و بردم سمت دهنم که در کابینت باز شد و ددی ارسام بهم
خیره شد

آب دهنمو قورت داد

دستم‌رو گرفت و سمت دهنش برد و انگشت کوچیکمو مک زد

_ اووووممم... خوشمزست. صبر کن تنهایی نخوریم. ارتام بیا کلی شکلات پیدا کردم

ددی ارتام اومد و یکی دیگه از انگشت‌هامو مک زد.

_ اوممم... ارسام، نظرت چیه این کوه شکلات رو بزاریم توی یخچال تا آب نشه و بعدا هم بتونیم
بخوریم؟

درس ارسام شونه بالا انداخت و نمیدونمی گفت.

بعد از چند ثانیه گفت:

_ به نظر من بزاریمش توی سطل یخ توی انباری که نی‌نی کوچولومون نبینه

بغض کرده بودم و می ترسیدم واقعا این بلارو سرم بیارن.

_ فکر بهتری دارم.

ارتام رفت و بعد از چند ثانیه با یه سطل اشغال بزرگ اومد و گذاشتش وسط آشپزخونه.

هر چی یخ توی یخچال بود ریختن توی سطل و بعدم چند تا بطری آب سرد خالی کردن توش.



حامی شیطان

مثل گربه اشک می‌ریختم
بغلم کرد سمت سطل برد

تا خواست بزاره توی سطل ارتام مانع شد که خوشحال از اینکه
نمی‌خوان منو بزارن اینتو لبخندی زدم

ولی پلاگ و ویبراتور رو از توی جیبش در آورد که با ترس خیرش
شدم

با دیدن پلاگ و ویبراتور لبخند روی لبم ماسید

به حس دستش سمت سوراخم خودمو منقبض کردم

بدون هیچ ملایمتی واردم کرد

احساس درد تو کل بدنم باعث شد جیغ دردناکی برنم

که با دست خفه شد سردی بیخ باعث شد فقط بلرزم

سرما تا مغز استخونم رسید

اومدم بلند بشم که ویبراتور شروع کرد به لرزیدن

لرزش سرما، ویبراتور، درد پلاگ، همشون باعث شد که از ته دلم
جیغ بزنم

گریه کنم که این سرما رو حس نکنم

درست بود شیطونی کرده بودم ولی کارشون خیلی دردناک بود

صدای زنگ بلند شد

این وقت شب هر کی هست به دادم رسیده

ددی ارسام منو گذاشت زمین و رفت در سمت

در بعد از چند دقیقه برگشت



حامی شیطان

ظاهراً نگهبان ساختمون بودش

از سرو صداهای زیاد اومده ببینه چی شده.

وقتی ارسام اومد و منو بغل کرد

چشم‌هاش از قبل قرمز تر بود و عصبی تر

نگاهی به بین پاهاش انداختم که از باز بود تا سمتم قدم برداشت

چهار دست و پا از بین پاهاشون فرار کردم

از آشپز خونه اومد توی پذیرایی زیر مبل قابم شدم

صداهای دورگه از عصبانیت

مردونه‌ی ارتام و ارسام که تهدید می‌کردن

باعث می‌شد قلبم از ترس بلرزه و ضربانش بره روی هزار

مگه دستم بهت‌نرسه دختر بد من میدونم با تو
دیشب تا صبح پدرم در اومد

الان در حال استراحت به فکر تلافی افتادم

بماند دیشب تا صبح با دست و پای بسته و پلاگ بودم

جای بانداژ هنوز روی بدنم بود و میسوخت سعی میکردم تحمل
کنم

بعد از نهار وقتی مطمئن شدم که ددی ارتام مشغول شستن
ظرف‌هاست

ددی ارسام هم داره کابینت شکلاتی رو تمیز می‌کنه، رفتم سر
وسائل بازییم.



حامی شیطان

اول دوتا سوسکی که گرفته بودم

برداشتم و توی کفش هاشون و باچسب، چسبوندم تا بیرون نیان.

بعدش رفتم جلوی تلوزیون

خیلی ریلکس کانال هارو بالا و پایین کردم

ددی ها کارشون تموم شد

خواستن برن سر کار منتظر نگاشون کردم

همین که پاشونو توی کفش گذاشتن

می تونستم ببینم سوسک پاشو تکون میده

از حس که داشتن چندشم شد ولی لبخند خبیثی زدم

هر دوشو کفش هاشونو در آوردن با دیدن سوسک

به من نگاه کردن

_ کار تو بود شیطون

ددی ارسام همین جوری که مشغول گرفتن

سوسکها بود داد می زد:

تنبیه دیشب کم بود براش انگار امدش کن با خودمون میبریمش

ددی ارسام منو بلند کرد

از پله ها برد بالا

سرم رو توی گردنش فرو کردم

شروع به زبون کشیدن به گردنش شدم

لپهای باسنم و کمی فشار داد و کنارگوشم

با صدای خماری لب زد: نکن بچه.

صورتتم رو بیشتر فشار دادم

با لحن بچگونه و بامزه ای گفتم: نوموخوام، بالی خودمه.



حامی شیطان

با از حرکت ایستادن ماشین، چشم باز کردم و انگشت هامو که توی دستش سفید بود به چشم کشیدم و صدایی از ته گلو در آوردم.

در ماشین باز شد و بعد از باز شدن کمر بند صندلی مخصوصم توی بغل ددی ارتام خزیدم و سرم رو توی یقش قائم کردم.

وارد آسانسور که شدیم منتظر رسیدن به طبقه ی آخر ساختمون شدیم و من مثل قبل بازم زبونم رو به گردن ددی ارتام کشیدم.

عجیب بود که مانع نشد و هیچی نگفت، فقط دستش رو لای موهام نوازش وار می کشید.

وقتی در آسانسور باز شد و بیرون رفتیم منشی بلند شد و جلوی ددی ها تعظیم کرد.

بعد از دادن برنامه ی روز ددی ها رفتیم توی اتاق و نشستیم روی صندلی.

ددی کاغذ و مداد بهم داد و یکم خوراکی جلوم گذاشت و شروع کردم هر خطی که میکشیدم یکی از بیسکویت همرو توی ذهنم میزاشتم.

کم کن داشت صورت دخترک تموم می شد که کم کم خوابم برد.
☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

نمی دونم چقدر خوابیدم، ولی وقتی بیدار شدم توی اتاق دیگه ای بودم و هوا تاریک بود.

کمی منتظر نشستیم ولی کسی نیومد، کنجکاو به سمت در رفتم و بعد از باز کردنش با قدم کوتاهی به اتاقی که اول اومده بودیم برگشتم



حامی شیطان

وقتی نگاه کردم دیدم پشت کتابخونه یه اتاق مخفی.

به امید پیدا کردم ددی‌ها از اتاق رفتم بیرون و صداشون زدم، ولی صدایی نشنیدم.

ترسیده بودم و قطره اشک سمجی پشت پلکم مونده بود که بدون دیدن ددی‌ها راه خودش رو پیدا کرد و روی صورتم قلط زد.

وقتی کسی رو ندیدم به سمت پارکینگ رفتم و چند قدم مونده بود که به ماشین برسم و تلفنم رو بردارم که...

با حس درد عجیبی که توی سرم پیچیده بود چشم باز کردم.

تاریکی مطلق، بوی نم، صدای جیر جیر موش‌ها، از همه مهم تر صدای قلبی که ضربانش روی هزار بود، تنها چیزهایی بود که می‌تونستم حس کنم. نمی‌شد حرکتی بکنم. دستام با زنجیر به دیوار بسته شده بود و دستمال ضبری که دور دهنم بود بود صدام رو خفه کرده بود. خونی که از دستام می‌ریخت زنجیر رو یکم روی دستم حرکت می‌داد. شوری خونی که توی دهنم بود گلوم رو خشک کرده بود، سردی دیواری که بهش تکیه داده بودم توی تمام تنم پیچیده بود و از سرما می‌لرزیدم، سردرد عجیب و غریب و غیر منتظره‌ای که داشتم همه چیز رو برای فکر کردنم به این شرایط سخت کرده بود.

به اطراف نگاه کردم ولی چیزی ندیدم. اونقدر تاریک و ساکت بود که هیچی نمی‌شد دید ولی می‌شد صدای پای مورچه هم شنید که حرکت می‌کنه. سعی کردم بلند بشم ولی نشد.

نمی‌تونستم تکون بخورم، توی دلم ددی‌ارتام و ارسام رو صدا کردم و کمک خواستم.



حامی شیطان

با صدای گوش خراشی در باز شد و لبخندی از خوشحالی روی لبم نشست. گفتم الان یکی میاد نجاتم میده. بگذر از این که نوری توی چشمهام خورد، چشمهامو بستم تا کور نشم.

نور توی صورتم یود و کسی با قدمهای آروم نزدیکم می شد. صدای پاهاش... آروم بود، ولی محکم و کوتاه. طوری که بود که ترس و دلشوره رو تو دل هر کسی می ندازه. کسی که نگاهش می کنه از ترس لب باز نمی کنه چه برسه من که خودم چشمهامو بستم و صورتم رو به سمت چپ متمایل کردم. صدای پاهایی که سمتم می اومد ظربان قلبم و بیشتر می کرد. دستی زیر چونم قرار گرفت و صورتم رو صورتم رو به حالت اول برگردوندن و انگشتی کار کونم کشیده شد. نفسهای گرم که به گوشم می خورد باعث مور مور شدن بدنم می شد و صدایی که توی گوشم پیچید حالم رو بد کرد. صدای یه غریبه بود که نمی شناختمش.

حتی صداش هم به گوشم نخورده بود، فقط فکر دیدن ارتام و ارسام توی ذهنم بود که بهم آرامش میداد تا بدنم از لرزشی که توی افتاده آروم بگیره.

تحمل صدای کریح که کنار گوشم زمزمه وار تهدیدم می کرد و نفس داغی که به گردنم می خورد. نور چراغ قوه انقدر اذیتم میکرد که سرم رو بالا گرفتم تا نورش به چشمهام نخوره.

صدای مفر دومی که با قدمهای بلند و محکم نزدیک می شد و همزمان خبر از آماده بودن همه چیز داد که مرد راضی شد و چونهی منو کمی توی مشت بزرگش محکم فشار داد و کنارگوشت زمزمه کرد: با اون موهای برفی و چشمهای جنگلی، پول خوبی برات میدن.

نمی فهمیدم چی گفت یا حداقل دوست نداشتم بفهمم. با کشیده شدن زنجیر دور دستم، ریشهی افکار ناآرومم پاره شد و درد کل توی مچ دستم متمرکز شد. فکر کنم شکسته بود، چون حرکت دادن دستم سخت بود و فقط گریه می کردم.

برای بیرون نرفتن از این اتاق نمور گریه می کردم و خودم رو به زمین می کشیدم.



حامی شیطان

انگار بدون این که خودم بدونم، حس کرده بودم آینده‌ی شومی دارم که دیگه قرار نیست روی آرامش رو ببینم.

با سیلی کسی که منو می‌کشید آروم گرفتم و هق‌هقم‌رو توی گلوم خفه کردم تا دوباره مزه شور و گس خون بین زبون و دندونام باعث تلخ شدن گلوم نشه.

ریز گریه می‌کردم و عطر بدن ددی ارسام و ارتام که توی ریه‌هام ذخیره کردم تسکین بود برای درد دوری.

کی فکرشو می‌کرد منی که صبح توی بعلشون بودم... اون همه اذیت کردم... الان برای لحظه‌ای نگاه به اون چشم‌های سیاه دارم زجه میزنم و منتظر کمکی از عزیزترین کس‌های زندگیم بودم.

به ماشین بزرگ و سیاه رنگی رسیدم و محکم داخل ماشین پرت شدم که پهلوام به دستگیره‌ی ماشین خورد و نفسم بند اومد.

درد توی یه نقطه جمع شد و نفس کشیدن برام آرزو شد.

به دنبال کمی اکسیژن می‌خواستم شیشه‌ی دودی‌رو پایین بکشم که مردی کنارم نشست و زنجیر دست‌هامو دور گردن پیچید و منو به کی ماشین انداخت و کفش‌های چرمی‌رو روی قفسه‌ی سینم گذاشت.

برآمدگی کف ماشین که درست زیر کتف‌هام بود و برای یکم هوا التماس می‌کردم.

مردی که زیر پاهاش بودم کمی سمت من خم شد که فشار پاش بیشتر شد و لبخندی کنج لب‌هاش نشست و دود سیگار توی دستش‌رو توی صورتم ول داد و بعدم لیوان آب سردی روی صورتم ریخت.

دست‌هام با زنجیر به گردنم چسبیده بود. وقتی خواستم قلطی بزنم تا پاهاش از روی سینم کنار بره و هوا به ریه‌هام برسه، کفش چرمی خودش‌رو بین پاهام گذاشت و شروع به مالیدن کرد که صدای ناله‌هام در اومد.

با تو دهنی محکمی ساکت شدم و حلقه‌ی اشکی که پشت پلک‌های سرخم بود، راهش‌رو پیدا کرد و روی صورتم قلطید.

به امید دیدن تصویر خندون ارتام و ارسام جلوی چشم‌هام، پلک‌های اشکی‌رو بستم و پاهام‌رو کمی خم کردم تا کفش مرد رو بین پاهام حس نکنم.



حامی شیطان

ارتام و ارسام بودم خوردم، توی دلم آرزو می کردم باز برگردم
پیش خانوادم، قلبم برای لحظه ای دیدن عزیزام پرمی کشید.
انقدر توی فکر و خیال غرق شدم که نفهمیدم گی خوابم برد.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

مهرنیام

دلم برای هستی سوخت، ولی لازم بود که همین اول کار بهش
بفهمونم که من صاحب واقعی اونم و هر کاری بخوام میتونم
بکنم.

بچه انقدر گریه کرد تا خوابش برد.

بعد از یک ساعت به هواپیمای شخصی خودم رسیدیم و با
کشیدن زنجیر دور گردنش از درد بیدار شد و دنبالم راه افتاد.
زنجیر رو کشیدم که خورد زمین و زانوها و کف دستش خونی
شد.

ولی مهم نبود، کاری که با دختر و زنم کردن رو باید پس بدم.
با گریه دنبالم میومد و حرف نمی زد. فقط صدای گرفته ای به
گوšم رسید که آخی گفت و بعد جلوی پاهام پرتش کردم کف
هواپیما.

مثل گوسفندی که از دست کرگ آزاد شده بود، توی خودش جمع
شد و با ترس بهم نگاه کرد.

چند قدم بینمون فاصله بود و وقتی بهش نزدیک شدم خودشو
کشید عقب و چسبید به دیوار.

اون قدر زانوهایش رو توی شکمش جمع کرد که شده بود که
جایی براش نموند.

جلوی پاش نشستم و دستش رو گرفتم که سسکه و هقهقهش
همزمان شد و اشک روی صورتش جاری شد و تمام صورتش
قرمز و پف کرده بود.

مخصوصا چشمهای سبزش که با قرمزی چشمش یه رنگ
خاصی گرفته بود.

دستش رو گرفتم و سمت خودم گرفت تا نگاه کنم، ولی نذاشت.
با تشری که بهش زدم آرام شد و سرش بین بازوهایش رفت.

از لرزش معلوم بود گریه می کنه، دیگه اعصابم خورد شد و با
ضرب دستش رو ول کردم.

نشستم روی صندلی و تا موقع رسیدن به مقصد مورد نظرم
حرفی نزد.



حامی شیطان

شاید اگه به جای برده‌ی جنسی تربیتش کنم و بفروشمش به اون دیوونه بتونم چند برابر پولی که بابای این بچه ازم بالا کشید بگیرم. سرم درد می‌کرد، قرص خودم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و تا کمی اروم بشم.

هستی

دلم گرفته بود.

قلبم تیر می‌کشید.

نفسی برام نمونده بود که نفس بکشم.

اصلا مهم نیست که زنده باشم یا نه، چون اصلا

نمی‌دونستم چه بلایی قرار سرم بیاد.

اصلا ارتام و ارسام دنبال من میان یا نه.

دلم برات تنگ شده بود برای دیدنشون. امروز صبح

چقدر خوشحال بودم که ادیتشون کردم و حالا...

معلوم نیست قرار چه اتفاقی برام بیفته، من فقط دلم

یه زندگی اروم میخواست که از بچگی ازم دزدیده

بودن.

آخه گناه من چیه؟

چرا منو آورده اینجا؟

کجا داریم میریم؟

دلم یه خواب خوب می‌خواد. یه خوابی که هیچ وقت

بیدار نشم.

از اونا که می‌گن، خوابید دیگه بلند نشد.

من بدون ارتام و ارسام این زندگی رو نمی‌خواستم.

پس بهتر بود بمیرم تا این زندگی رو ادامه بدم.

خدا می‌دونه قرار چه بلایی سرم بیاد و آینده چه

خوابی برام دیده.



حامی شیطان

چشم باز کردم دیدم جایی هستم که نمی‌شناسم.
تاریک بود ولی از دیچه‌ی کوچک بالای دیوار، نور
ماه توی اتاق پهن شده بود و کپی از تاریکی اتاق کم
کرده بود.

من می‌ترسیدم.

نفس نفس می‌زدم.

داد کشیدم تا کسی به دادم برسه.

_ کمک... یکی بیاد کمکم کنه.

من می‌خوام برم خونه.

قلبم تیر می‌کشید، انگار یکی توی مشتش گرفته بود
و فشار می‌داد.

در با شدت زیادی باز شد و همون مرده سمتم اومد.
با قدم‌های محکم و بلند.

طوری قدم برمی‌داشت که لرز به تن هر موجود
زنده‌ای می‌انداخت.

با هر قدم جوونه‌ی ترس توی قلبم بیشتر رشد کرد و
قلب من بین شاخه‌های درخت ترس و وحشت
فشرده میشد و خار هر شاخه از ناامیدی توی قلبم
فرو می‌رفت.

یک... دو... سه... چهار.

مسیر شش متر رو با چهار قدم طی کرد.

وقتی رسید با فاصله‌ی پنج سانتی متری... نه پنج
میلی متری صورتم بود.

منو بین دیوار و بدن بزرگش گیر انداخت.

بدن ورزیده و فرم گرفته که از زیر لباس خود نمایی
میکرد.

حرم گرم نفس‌های نامنظمی که داشت توی صورتم
پخش می‌شد.

با چشم‌های سیاه و به خون نشسته بهم زل زد.



حامی شیطان

دستش رو روی جونم گذاشت و فشاری بهش آورد که دردی توی صورتتم متمرکز شد.

زا پشت دندون‌های کلید شده روی هم حرف‌هایی زد که من نمی‌خواستم بشنوم.

داشت راجب بابا می‌گفت و من نمی‌تونستم باور کنم.

گفت بابام خلاف‌کاره و کلی آدم‌رو کشته.

گفت بابام زندگی خیل‌یا رو خراب کرده.

گفت بابام خیل‌یا رو از عرش به فرش کوبیده.

گفت بابام زندگی کلی آدم‌رو به خاک نشونده.

منی‌تونستم باور کنم بابام همچین آدمی باشه.

شاید منی‌خواستم باور کنم، بابایی که هم برام پدر بود هم مادر، همچین آدمی باشه.

منی‌دونم چقدر گذشته که من اینجا.

یک‌ساعت...

یک‌روز...

دو روز...

یک هفته...

دو هفته...

تاریکی اتاق و نبود نور مانع فهمیدن گذر زمان میشه و حتی

نمیشه فهمید الان روزه یا شب.

هر لحظه بیشتر عذاب می‌کشم و من باید تقاص گناه نکرده رو بدم.

گناهی کا حتی منی‌دونم کی انجام داده و کی مقصر بوده.

فقط می‌دونم دارم جای کس دیگه‌ای این همه سختی‌رو متحمل می‌شم.

توی فکرم به کاشکی‌های موجود، به دیدن ددی‌ارتام و ارسام

فکر می‌کردم.

به دنبال معجزه بودم. این که کسی کمکم کنه، یا بتونم فرار کنم.

اصلا کسی منتظر من هست؟

کسی دنبال من می‌گرده؟

کسی هست متوجه نبود من بشه؟

اصلا کسی منو دوست داشت؟



حامی شیطان

با باز شدن در، ریشه‌ی افکارم پاره شد و کمی تکون خوردم، اما زنجیرها نداشتن فرار کنم. چشم‌بند مانع دیدنم می‌شد و پارچه‌ی ضبر روی دهنم مانع حرف زدن. کسی سمتم اومد و می‌خندید، صدای پوز خندش کل توی اتاق پی‌چید و بوی ادکلن تلخ و بد بوش به مشام می‌رسید. هر قدمی که بر می‌داشت و هر سانتی که بهم نزدیک می‌شد، سعی می‌کردم بیشتر عقب برم. ولی اون زنجیر، دور مچم رو زخم کرد و خونی که جاری بود کمی زنجیر رو حرکت می‌داد که درد توی کل دستم می‌رفت و می‌اومد و باعث می‌شد از درد جیغ بزنم که پشت اون دستمال ضرر خفه می‌شد. با کشید شدنم توسط کسی نفس توی سینم حبس شد و سعی کردم فرار کنم. دست اون مرد دور کمرم نشست و نتونستم تکون بخورم. روز من کجا و زور اون کجا. خیلی ناگهانی شلوارم رو پایین کشید که با صدای بلند گریه می‌کردم و جیغ می‌کشیدم. با حس کردن چیزی نزدیک سوراخم بیشتر تکون خوردم که دست مرد روی صورتم قفل شد و نزدیک گوشم صدای نخراشیده‌ای زمزمه کرد. دوست نداری اون کوچولوی وسط پات زخمی بشه. همزمان با حرفش چیز کلفتی وارد شد و نوک تیز چاقو بین پام کشیده می‌شد و من می‌ترسیدم با کوچک‌ترین تکونی آسیب ببینم. نمی‌دونم چقدر گذشت که با صدای آه مردونه‌ای خودش رو بیردن کشید و منو توی همین شرایط ول کرد و رفت. ولی صداش می‌اومد که با همونی که منو دزدید حرف می‌زد. چشم‌هام توان باز شدن نداشتن. گلوم میسوخت و ناتوان از دراومد هر صدایی. گوش‌هام سوت می‌کشید و عاجز از شنید صدا و آخرین جمله‌ای که شنیدم بیهوش شدم. اون مرده گفت: آمادش کنید می‌برمش. اون عوضی منو فروخته بود و تنها دلخوشیم این بود که با دزدین من می‌خواد به بابا برسه و من می‌تونم برم، ولی امیدم در لحظه ناامید شد



حامی شیطان

چند نفر اومدن داخل اتاق و منو کشون کشون با خودشون بردن سمت ماشین.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که نورخورشیدرو ندیده بودم و الان خیلی چشم‌هامو اذیت می‌کرد.

سوار ماشین شدم و مثل یه بچه گربه‌ی ترسیده توی خودم مچاله شدم.

بعد از این که اون مرده اومد و ماشین راه افتاد، چشم‌هام داشت گرم می‌شد و خوابم می‌برد که با کشیده شدن موهام خواب از سرم پرید و بی‌وقفه روی پای مرد افتادم.

لباسامرو توی تن پاره کرد و قلاده‌ای دور گردنم بست. اونقدر سفت و محکم بست که نفس‌هام به شمارش افتاد و بعد هم دستی روی بدنم کشید.

سعی کردم فرار کنم و خودم و از زیر دستش بکشم بیرون. دست‌هامرو به در گرفتم خودمرو کشیدم بالا.

پاهام رو تکون می‌دادم، اما بی‌فایده بود.

بین دست‌های مرد اسیر شدم و هیچ‌کار نتونستم بکنم.

رسیدیم به عمارت بزرگی که زیباییش خارج از حد تصورات من بود.

اما چه فایده، اینجا از زندان هم برای من بدتره.

زنجیر قلاده رو کشید و منو با خودش به داخل عمارت برد.

آروم‌آروم به اشک‌هام اجازه دادم راه خودشرو روی صورتم پیدا کنه و تمام صورتمرو خیس کرد.

به اتاق که رسیدم اون یارو شروع کرد به حرف زدن:

اینجا قوانینی داره که باید انجام بدی.

یک؛ من ارباب تو هستم پس، بدون اجازه‌ی من حتی آب هم نمی‌خوری.

دو؛ اون قلاده رو هیچ وقت باز نمی‌کنی.

سه؛ اجازه‌ی استفاده از وسائل برقی‌رو نداری.

چهار؛ تا زمانی که من نگفتم حرف نمی‌زنی.

پنج؛ همیشه باید جلوی من بدون لباس باشی.

شش؛ هیچ وقت فکر فرار به سرت نزنه.

و قانون هفتم که از همه مهم‌تره؛ هیچ‌کودوم از قوانین رو فراموش نکن.

با هر کلمه که می‌گفت بیشتر می‌ترسیدم و هیچ حرفی نزدم تا این که موهام کشیده شد و ازم خواست که جواب سوالشرو بدم.

— فهمیدی یا نه؟

— بله.



حامی شیطان

هق هقم بلند شد و بیشتر موهام رو کشید و دوباره حرفش رو تکرار کرد
اما این بار بلند تر داد می زد.

— فهمیدی؟

— بله... ارباب.

موهام رو با ضرب ول کرد و خوبه ای زیر لب زمزمه کرد.
سمت تخت کنار اتاق رفت و بعد از در آوردن لباس هاش و بدون توجه
به منی که دستم درد داره و نفس نمیتونم بکشم، خوابید.
منم یه گوشه از اتاق توی خودم جمع شدم و نفس های عمیق
می کشیدم تا نفسم بالا بیاد و دستم کبودم رو روی زمین گذاشتم تا
بهش فشار نیاد.

یک هفته گذشته و من اینجام. هر شب توی این قفس می خوابم و
غذا رو برای توی ظرف مخصوص سگ میاره.

هیچی از این بد تر نبود که تقاص گناه یکی دیگه رو بدم.

قلبم چند روز بود درد می کرد و می دونستم چرا درد می کنه.

شاید یکم هوای تازه حالمو بهتر بکنه ولی اون عوضی منو توی فقط
گذاشته و وقتی هم خونست، من فقط توی اتاقم و این اتاق از یه
عمارت بزرگ برای من از زندان تم بدتره.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، سرم رو به میله ی قفس تکیه دادم
و توی فکر بودم.

راستی من اصلا نمی دونستم توی کودوم کشورم.

اصلا ارتام و ارسام دنبالم میان؟

اهههه...

هعییی...

توی افکار خودم بودم که با ضربه ی شدید به میله سرم تکون خورد
و همه چیز در ثانیه تار شد.

یکی که گذشت، سرم رو بالا گرفتم و به قیافه ی چندش مهران زل
زدم.

اسمش مهران بود و تنها چیزی که باعث می شد تحملش این بود که
منو اون از یه کشور بودیم.

چشم هاش قرمز بود و صورتش رنگ گچ.

با وحشی ترین حالت از توی قفس بیرونم کشید و لباسم رو توی تنم
پاره کرد.

زنجیر رو کشید و به روز سمت اتاقی رفتیم که درش قرمز بود.

وقتی وارد شدیم رنگ سیاه و قرمز توی چشم هام خورد و اذیتم کرد.

به سختی مقاومت کردم ولی منو به زور روی تخت فلزی بست و
روم خیمه زد.



حامی شیطان

بلند بلند داد می‌زدم و اشک می‌ریختم تا کسی کمکم کنه ولی انگار هیچ کس نبود.

با حس تیزی شی روی گلویم ساکت شدم و با چشم‌های لرزون بهش نگاه کردم.

اون مست کرده بود و بوی الکل خیلی واضح به مشامم می‌خورد.
_ تکون بخوری هم زبون کوچکت توی دهنت رو می‌برم هم این کلوچه‌ی وسط پات.

نفس توی سینم حبث شد، یعنی جرئت نداشتم نفس بکشم.
دست و پام محکم به تخت بست و رفت سمت کمد و پشتش رو به من کرد.

بعد از چند ثانیه که آرام شدم، کمی چشم‌هام رو روی هم گذاشتم تا از سوزش چشم‌هام کم بشه.
یک...
دو...

به سه نرسیده با حس داغی و سوزش چشم باز کردم و جیغ کشیدم.
با میله‌ی داغ روی بدنم کوبیده بود و ضربه‌ی بعدی.
معزم ضربه‌ی قبلی رو تجزیه نکرده بود و بدنم به درد عادت نکرده بود که ضربه‌ی بعدی همونجا نشست.

ده تا ضربه خوردم و چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت.
دوتا گیره به سینه‌هام خورد و بعد هم صدای مهران.
_ تا حالا امتحان نکردم ولی میگن وقتی به یه توله برق وصل می‌کنی باعث میشه بهتر خدمت کنه.

می‌ترسیدم و از ترس زبونم بند اومده بود، نکنه واقعا می‌خواد این کارو بکنه.

در لحظه صدای جرعه و با بی‌هوشی من مواجه شد.
مهران

با تعجب به دختری که روبه‌روم بود نگاه کردم.
من چی کار کردم؟

سمتش رفتم و نبضش رو گرفتم، خداروشکر فقط بیهوش شده بود.
بدون وقت تلف کردن لباس تنش کردم و بردمش بیمارستان.
نمی‌دونم مسیر خونه تا بیمارستان رو چجوری طی کردم.

فقط می‌دونم رسوندم بیمارستان و بعد از صدا زدن پرستار با برانکار
بردنش توی یه اتاق و نداشتن من برم تو.

شروع کردم به متر گردن راهرو. نمی‌دونم چقدر گذشت که پرستار گفت
برم حسابداری و بعد از پرداخت هزینه بردنش اتاق عمل.

شکستگی دنده‌ای که داشت باعث شده بود خونریزی داخلی کنه،
چجوری رو نمی‌دونم ولی دکتر گفت به کبد فشار اومده و پاره شده.
بعد از چند ساعت از اتاق عمل بیرون اومدم و بردنش توی اتاق.



حامی شیطان

منو هستی تنها توی اتاق...
کنارش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم.
_ پاشو ببین باهام چیکار کردی.
پاشو ببین با مهران کریمی چه کردی.
ببین چجوری زمینم زدی.
پاشو ببین منی که گریه نمی کردم چجوری دارم برات اشک می ریزم.
پاشو ببین چقدر بهت احتیاج دارم.
پاشو بگو منو بخشیدی که باهات این کارو کردم.

اشک می ریختم و صداش می کردم.
به چشم های بستش نگاه کردم. به اون لب های بهم قفل شدش.
وقتی خوابه چقدر بامزه میشه، شبیه بچه های دوساله که تازه بعد از
کلی شیطنت و سرو صدا باطری خالی کردن و خوابشون برده.
انقدر بهش نگاه کردم که خوابم برد.

یک هفته بعد

با درد چشم باز کردم و با اتاقی که فضای سفید و آبی داشت روبه رو
شدم.
چشم هام میسوزخت و بدنم با کوچک ترین حرکت تیر می کشید.
می خواستم کسی رو صدا کنم ولی فقط صدای نا مفهومی از ته گلو
بیرون اومد.
دهنم رو برای صدا زدن ددی ارسام و ارتام باز کردم ولی با یاد آوری
خاطرات دیشب غم کل وجودم رو فرا گرفت.
راستی من چند ساعت خوابیدم که ساعت روی دیوار ساعت ۵ رو
نشون می داد و هوا روشن بود.
به اطراف نگاه کردم و با دیدن مهران که روی کاناپه خوابیده مواجه
شدم.
می ترسیدم بیدارش کنم و بازم کتکم بزنه.
می ترسیدم بیدارش کنم و این بار منو بفرست قبرستون، من به امید
دیدن ارتام و ارسام زنده بودم و نمی خواستم بدون دیدن اونا بمیرم.
نفس عمیقی کشیدم و بر خلاف بقیه که بوی بیمارستان رو حس
می کنن من عطر تن ارتام و ارسام رو حس کردم و آرامشی داد به قلب
بی قرارم.
گلو خشک شده بود و خیلی میسوخت.
به سختی دردهای بدنم رو تحمل کردم، روی تخت نشستم و تکیه دادم
به تاج تخت.



حامی شیطان

سعی کردم لیوان رو بردارم و کمی آب بخورم، ولی دستم نرسید.

کمی خم شدم که انگشت هام به لیوان خور، ولی قبل از این که لیوان رو بردارم از روی میز افتاد و با زمین برخورد کرد و صدای شکستن لیوان شیشه ای کل اتاق رو پر کرد. با بغض به خورده شیشه ها نگاه کردم که دست مهران روی کتفم نشست و اشکم سرازیر شد.

از ترس سکسکه می کردم و اشک هام صورتم رو خیس کرده بود. نکنه باز می خواد کتکم بزنه؟

شاید چون بیدارش کردم عصبی شده و بلای بدتری سرم میاره؟ از ترس ملحفه ی روی تخت رو با دست های لرزون بالا آوردم و مثل بچه گربه ی بارون زده توی خودم جمع شدم.

زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و مچ دست هام کنار هم قفل کردم و همراه ملحفه ی توی دستم، دور زانوم حلقه کردم. حلقه ی گرم اشک توی چشم هام، مانع دیدم و شد و همه چیز تار بود.

حتی نمیتونستم صورتم مهران رو ببینم که چی کار می کنه. اومدم حرفی بزنم ولی بازم صدای نامفهومی از گلویم خارج شد. با همون چشم های اشکی که تار می دید، دیدم مهران به سمت در رفت و من با همون چشم های اشکی که تار می دید، دیدم مهران به سمت در رفت و بعد از خبر کردن پرستار به سمتم اومد و من رو بغل کرد. سکسکه هام بیشتر شد...

می ترسیدم ازش...

این یارو روانی بود...

برخلاف اخم و صدای بلند همیشگی، این بار با لبخند و صدای آرومی دم گوشم زمزمه کرد.

آروم باش، آروم.

آفرین دختر خوب.

چیزی نشده، یه لیوان بود...

آروم باش...

با تعجب به حرکت دست هاش روی موهام که بین انگشت هاش بازی می داد خیره شدم و هر لحظه منتظر کشیده شدن موهام بودم. ش



حامی شیطان

اما این بار خبری از دعوا و داد زدن و تنبیه نبود. بعد از این که پرستار رفت، منو از بغلش کشید بیرون با انگشت کشیده‌ی شصتیش، اشک‌هام رو پاک کرد و لبخندی زد.

چرا گریه می‌کنی؟

چیزی نبود که...

تشنه؟ آب می‌خوای؟

چرا بیدارم نکردی؟

انقدر ترسیده بودم که تشنگی یادم رفت و باز اومدم حرفی بزنم که این باز همون صدای نامفهوم هم از گلو خارج نشد و فقط ذهنم بازگو بسته شد. درست مثل ماهی که از آب بیرون اومده و برای قطره‌ای آب دهنش بازو بسته میشه.

کمی که گذشت و با چشم‌های لرزون بهم خیره شده بود، رفت و دکتر رو خبر کرد.

دکتر اومد و چراغ قوه‌ای که توی چشم‌هام انداخت، بعدش گفت به پام ضربه میزنه و هر جا درد داشت فقط صورتم رو جمع کنم.

همون ضربه‌ی اول درد زیادی حس کردم و صورتم جمع شد.

بعدش با چوب بستنی گلو رو نگاه کرد.

دکتر بعد از معاینه‌ی من، همراه مهران بیرون رفت.

بعد از برگشتن مهران، دیدم رنگش پریده.

داشت آب می‌خورد که بهش خیره شدم و با دیدن من نچی زیر لب گفت.

کمی آب توی لیوان ریخت و بهم داد.

کنارم روی صندلی نشست و بهم نگاه کرد.

چیزی نیست دخترم.

دکتر گفت یه مدت نمی‌تونی صحبت کنی و زود زود خوب میشی.

چند روز اینجا باشی حالت بهتر میشه.

بعدش باهم میریم خونه.

گنگ داشتم نگاهش می‌کردم، این همون دیوونه بود که اول با میله‌ی داغ و

بعد هم با برق منو راهی بیمارستان کرد.

همونی بود که اخم از بین ابروهاش پاک نمی‌شد.

همونی که مدام سرم داد می‌زد و موهامو می‌کشید.

نکنه خواب‌نما شده، یا شاید یه چیزی خورده توی سرش و مغزش زیر و رو

شده.

دست شکستم هنوز خوب نشده بود و می‌شد از روی گچش فهمید توی

زمانی که من خواب بودم مهران حسابی از تنهایی حوصلش سر رفته و

روش نقاشی کرده.

یکم بهش خیره شدم، روش یه دختر بود که کنار یه مرد بود.

می‌شد حدس زد منو خودشو کشیده، از حق نگذیریم نقاشیش افتضاح بود.



حامی شیطان

دراز کشیدم و دست گچ گرفته‌رو کنار بدنم گذاشتم، دست راستم روی پیشونیم رفت و به سقف زل زدم.
 به هیچی فکر نمی‌کردم و توی دلم به ارتام و ارسام لبخند زدم و ذهنم پر از تصاویری شده بود که از شون داشتم.
 توی افکار غرق شدم و دنیایی که توی ذهنم ساختم برام شیرین بود.
 شیرینی این دنیای خیالی به وجود دوتا محافظی بود که جونم‌رو نجات دادن و حالا توی واقعیت کنارم نیستن. اما توی دنیای خیالی وجودشون آرامشی بود برای قلبی که درد می‌کرد.
 با حس دستی که روی سرم کشیده می‌شد، از افکارم بیرون اومدم و با قلب پر از درد به مهران نگاه می‌کردم که به ارومی موهام‌رو نوازش می‌کرد.
 داشت زیر گوشم برام لالایی می‌خوند تا خوابن ببره.

می‌چرخد آرام، تو دشت و دامن
 توی آلاچیق، در دل صحرا
 من و تو تنها، فرزند رعنا

قصه می‌گویم، می‌دهم تابت
 می‌خندی تو، می‌برت خوابت
 قصه می‌گویم، از یه روز شاد
 می‌دوی در دشت، می‌دوی چون باد

بره سفید، می‌دود با تو
 از بلندی‌ها، می‌پرد با تو
 می‌غلتی آرام، روی سبزه‌ها
 مثل جوباری، جاری و رها

لالالایی
 لالایی لالا

چقدر قشنگ داشت می‌خوند، همون لالایی که هر شب قبل از خواب گوش میدید.
 لالایی ترکمن.
 انقدر قشنگ و با آرامش خود و نوازش موهام بهم حس خوبی داد که کم‌کم چشم‌هام روی هم رفت.

یک ماه توی این اتاقم و کلمه‌ای صحبت نکردم.
 یه اتاق با تخت دونفره، یه کتاب خونه‌ی بزرگ و پر از کتاب، با یه میز تحریر کنار اتاق و یه چاره مطالعه‌روی میز.
 مهران دکترهای زیادی آورد تا بتونم صحبت کنم و بازم حرف بزنم.
 خیلی‌هاشون گفتن ترسیده، بعضی‌ها گرفتن خودش حرف نمی‌زنه و عده‌ای گفتن تارهای صوتی بخاطر جیغ‌هایی که زده از بین رفته و چند نفر گفتن توی بی‌هوشی حرف زدن یادش رفته.

ولی حقیقت این بود که می‌ترسیدم حرف بزنم و مهران کتکم بزنه.
 به عکس کنار اتاق نگاه و با حسرت به دختر توی عکس که سوار تاب بود نگاه کردم.
 موهاش توی هوا می‌رقصیدن و لبخندی روی لب‌های آلبالویی بود که دندون‌ها سفیدش مشخص بود و تضادی که رنگ پوست سفیدش با موهای مشکی داشت خیلی قشنگ بود.
 مهران پشت سرش ایستاده بود و دست‌هاش باز بود، انگار داشت تابش می‌داد.



حامی شیطان

حسرت خوردم به خنده‌های دخترک توی قاب و اشک ریختم
به حال خودم که نمی‌دونم آخرین بار کی خندیدم.
بلند شدم و سمت یکی از کتاب‌ها رفتم. چرا یه کتاب کودک
باید بین این همه کتاب باشه که مخصوص بزرگ ساله.
کتاب لالایی ترکمن. وقتی بازش کردم همونی بود که مهران
برام خونده.

رشید و زیبا، اسب ترکمن
می‌چرخد آرام، تو دشت و دمن
توی آلاچیق، در دل صحرا
منو تو تنها، فرزند رعنا

چقدر قشنگ بود. نشستم پشت میز و شروع به خواندن کردم.

هر صفحه که ورق می‌زدم بیشتر محو کتاب می‌شدم. انگار
رفتم توی دنیای دیگه، به قدری غرق در خواندن متن شعر و
دیدن عکس کتاب بودم، که متوجه اومدن مهران نشدم.
دستش روی کتفم نشست و از ترس جیغ زدم.
بالاخره به حرف اومدم که کتک نخورم.
_ به خدا نمی‌خواستم خرابش کنم، فقط داشتم می‌خوندمش.
کتکم نزن، گناه دارم.

تمام مدت مهران داشت با حالت گنگی نگاهم می‌کرد.
با چشم‌های گرد شده و دهن نیمه باز، چند بار پشت سر هم
پلک زد و بعد با لکنت حرف می‌زد.
_ ت... تو حر... حرف زدی.
سرم رو پایین انداختم و بله‌ای گفتم که منو توی بغلش کشید.
از روی صندلی بلندم کرد و داخل محوطه‌ی عمارت شدیم.
می‌ترسیدم از این که بلائی سرم بیاره و این بار دیگه واقعا
نتونم حرف بزنم.



حامی شیطان

مهران منو روی تاب گذاشت و پشت تاب ایستاد و شروع به دادن من کرد.
به ماه خیره شدم که نورش روی زمین پهن کرده بود و با اشک بهش خیره شدم و به تنهایی خودم فکر کردم.
نمی‌دونم توی این یک ماه چه روز بابا و ارتام و ارسام اومده.
اون دیوونه گفت بابارو می‌ندازه زندان و نمی‌زاره کاراش بی جواب بمونه.
حالا فهمیدم مامان چرا مرد.
اونم مثل من تقاص کارد یکی دیگه رو پس داد و برای کسی که کشتش مهم نبود اون کیه و فقط به فکر انتقام از بابا بود.
چقدر دلم بغل ارتام و ارسام رو می‌خواست، اونم وقتی بینشون نشسته بودم و داشتم باهاشون بازی می‌کردم.
چقدر دلم برای اون لباسای صورتی که برام خریده بودن تنگ شده بود.
چقدر دلم برای خنده‌هاشون تنگ شده بود.
برای دیدن اون تپله‌های سیاه...
اون عطر تلخ که همیشه منو مست می‌کرد...
برای اون شیطونیا و تنبیه‌های بعد از اون...
برای اون خوابی که بعد از تنبیه توی بغلشون داشتم...
اشک سمجی پشت پلکم مونده بود که بهش اجازه دادم صورتم رو خیس کنه و حال به بی‌کسی و تنهایی خودم اشک بریزم.
سرنوشت من چی بود؟
چی بود که اینقدر بدبختم گرد؟



حامی شیطان

چی شد که من اینجام؟
آینده چی برام رگم زده؟
توی افکارم غرق شده بودم که با تکون شدید تاب به خودم اومدم و دیدم کسی کنارم نشسته.
مهران نبود...
با ترس جیغ کشیدم و توی خودم جمع شدم.
وقتی منو دید پتو رو روم کشید و سعی کرد ارومم کنه.
_ هیسس... اروم باش... کاریت ندارم.
اسمم نیاوش، دوست مهران.
یکم اروم شده بودم و اون ترس اولم ریخته بود، قد بازی درآوردم.
_ که چی؟ تو هم یکی هستی مثل اون، یه دیوونه و روانی.
صدای پوزخندش به گوشم رسید که گوشه‌ی لبش کش اومده بود.
بهش نگاه کردم و منتظر شدم علت نیش‌خندش رو بگه و وقتی هیچی نگفت خودم پرسیدم.
_ چرا می‌خندی؟
به باغچه و گل‌های سرخ و بنفش نگاه می‌کرد که دستش روی زانوم قرار گرفت.
_ تو تنها کسی هستی که بعد از مدت‌ها مهران بهت وابسته شده و بخاطر تو گریه کرد.
حالا من از حرفش خندم گرفته بود و نمی‌تونستم نخندم، برای همین بلند بلند قهقهه می‌زدم و دستم روی شکمم رفت و اروم‌اروم داشتم دلدرد می‌شدم.
خندم که تموم شد دست نیاوش رو پس زدم و از روی تاب بلند شدم.
_ اون دیوونه خودش منو فرستاد بیمارستان...
خود عوضیش بهم برق وصل کرد...
اون روانی بود که کاری کرد من از ترس حرف نزنم...
اون آشغال مایه عذاب منه...
همین جوری می‌گفتم و قطره اشکی روی صورتم رها شد.
دستش روی کتفم اومد و کمی اروم‌تر شدم.
_ حتما اون عکس توی اتاق رو دیدی.
دخترش بود که مرد و جلوی چشم‌های مهران جون داد.
کمی مکث کرد و بعد صداش رو صاف کرد، انگار یه چیزی توی گلوش بود که نمی‌ذاشت حرفش رو ادامه بده و براش نفس کشیدن هم سخت شده بود.
بعد از چند بار نفس عمیق کشیدن ادامه داد.
_ اون روز مهران همه کارکرد که دخترش خوب بشه، ولی نشد و حالا هم حس می‌کنه هیچ کاری نکرده و خودش رو گناه‌کار می‌دونه...
هم حس می‌کنه هیچ کاری نکرده و خودش رو گناه‌کار می‌دونه...



حامی شیطان

وسط حرفش پریدم و نذاشتم ادامه بده.
_حتما با شکنجه‌ی من احساس آرامش می‌کنه و حس
می‌کنه دخترش رو نجات داده.
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و به سمت عمارت رفتم.
دوست داشتم بمیرم...
دوست داشتم بخوابم، از اونا که می‌گن خوابید و دیگه پا
نشد...
از اونا که آدم یهو از شر همه چیز راحت می‌شه...
از اوناش که می‌گن طرف راحت مرد...
چشم باز کردم و سر از اتاق خالی و نا آشنا در آوردم.
ترسیده بودم و لرز به تنم افتاده بود و اون روزهایی سختی
که داشتم اومد جلوی چشم‌هام.
ترسیدم تکون بخورم و بازم کتک بخورم.
ترسیدم داد بزنم و بازم یه آدم جدید بیاد و منو با خودش
ببره.
ترسیدم گریه کنم و یه بلای دیگه سرم بیاد.
ترسیدم به در بکوبم و بازم به دیوار زنجیر بشم.
لرز توی بدنم افتاده بود و صدای بهم خوردم ندون‌هام و
ظربان قلبم، شکل موسیقی شد و سکوت اتاق رو شکست.
زانو هام رو توی خودم جمع کردم و مچ دستم روی مچ پاهام
گذاشتم، چونم روی زانوم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم.
ریز گریه می‌کردم و توی دلم از یکی که نمی‌شناسم کمک
می‌خواستم و فقط می‌خواستم از این جا برم.
می‌خوام برم پیش ارتام و ارسام.
می‌خوام برم خونمون.
نمی‌دونم چقدر از اشک ریختن و دردودل کردن با خودم و
کمک خواستن از ناآشنایی گذشت که با صدای در بیشتر توی
خودم جمع شدم.
انگار ناخواسته منتظر غریبه‌ی دیگه‌ای بودم تا ادامه‌ی زندگی
کوچکم رو به تباهی بکشه.
توی دلم فقط از خدا خواستم تا زنده نمونم و این عذاب
تموم بشه.



حامی شیطان

دستی روی سرم قرار گرفت و نوازش وار موهای لخت و سفیدم رو به پشت گوشم کشید و با تکون دادن انگشتش بین موهام می خواست بهم حس آرامش رو منتقل کنه.

سرم رو از روی زانو بلند کردم و با صورت مهران روبه رو شدم. مثل همیشه نبود؛ چشم های به خون نشسته، لبخند شیطانی، چشم های پر از عصبانیت که تضاد عجیبی با حرکات دستش داشت. با کمی فاصله سرم از دستش اخمی بین ابروهای قهوه ای رنگش افتاد و سمتم حمله ور شد و شروع به شماره کردن لباس هام کرد و تنها چیزی که دم گوشم زمزمه کرد ترس و نفرت رو توی وجودم نسبت به قبل از مهران بیشتر کرد.

تفریح بسته، وقت جون دادن زیر مننه عروسک جنسی من. نمی تونستم تکون بخورم. بدن ظریف و دخترونه ی من زیر بدن عضله ای و مردونه ی مهران گیر افتاده بود.

مچ دست هام بین انگشت های کشیده و تیره رنگش اسیر شده بود و با گذاشتن لب هاش روی لبم، از در او مدن هر گونه صدایی جلوگیری کرد.

دست هام با دست بند فلزی بالای تخت بسته شد و بعد هم با طناب سفت شده بود و جریان خون توی دستم غیرممکن شد.

بدنم با مهارت زیاد و محکم، بانداژ شده بود و هرگونه حرکت باعث زخمی شدن بدن سفید می شد.

چشم هام با پارچه ی سیاه رنگی بسته شده بودن و هیچ تصویری جلوی چشم هام نبود.

پارچه ب سیاه جلوی چشمم، تمام اشک هام رو جذب می کرد و صورت سرخ شدم خیس نمی شد.

بعد از برداشتن لب هاش جیغی کشیدم که با گذاشتن دست روی دهنم ساکت کرد و تکیه ای پارچه توی دهنم فرو کرد، بعد با چسب محکم کرد و پارچه ی دیگه ای دور دهنم بست.

طعم شوری و گس خون توی دهنم، باعث نفهمیدم هر نوع مزه ی دیگه ای شد.

داشتم به ارتام و ارسام فکر می کردم و مزه ی شیرین گردنشون زیر زبونم ذخیره شده بود و مرحم ناچیزی روی زخم عمیق روحم بود. چند دقیقه ای همه چیز اروم بود و من فکر کردم مهران فقط می خواست کمی اذیتم کنه و با حس کردن رشته های سرد شلاق که روی بدنم کشیده می شد، تمام امیدم ناامید شد.

درد داشتم، سمت چپ گوشه ی بالا. اره درسته قلبم بود که زنجیری ترسو و نفرت و دلتنگی و تمام حس های سخت دنیا



حامی شیطان

داشت قلبم رو درون خود زندانی می‌کرد و هر لحظه این زندان، از جنس زنجیر، سفت و سخت‌تر می‌شد. هر لحظه بیشتر تکون می‌خوردم و به سفتی طناب که زخم‌هایی به یادگار، روی بدنم می‌کشید توجهی نداشتم. مهران شروع کرد و با چیزی که روی سوراخ جلوم حس کردم دست از تقلا برداشتم.

با صدای بلند از ته گلویم جیغ کشیدم و مهران هر دو دستش رو روی گردنم گذاشت و حس خفگی آروم کرد. به ضربه‌هایی که می‌زد توجهی نداشتم و حس بسته شدن چشم‌هام رو توی این شرایط فهمیدم.

کم‌کم داشتم از هوش می‌رفتم و خفه می‌شدم. این برای اولین بار بود که با سیاهی مطلق خ شحال شدم و با لذت برای مرگ آغوش باز کردم و درون تاریکی فرو رفتم.
ارتام

چشم باز کردم و بازم بین منو ارسام خالی بود.
خالی از وجود هستی.

خالی از وجود لیتل کوچولومون.

خالی از وجود دخترک شیرینی که وجود چند هفته‌اش کنار منو ارسام طعم جدیدی از زندگی رو بهمون نشون داد.

خالی از گرمی کسی که توی مدت کوتاه، زندگی منو ارتام رو شیرین کرد و شیطنت‌هاش چاشنی شیرین زبونی‌هاش بود.
نبودش قلبمو به درد می‌آورد و قطره اشکی سمج از گوشه‌ی چشمم چکید.

هر شب به امید این که نبودش کابوسی باشه، و صبح توی بغلم مثل گنجشکی کوچک توی بغلم جمع شده باشه چشم روی هم می‌زارم.
صبح به امیدم دیدن چشم‌هاش سبز و موهای برفی و بهم ریختش چشم باز می‌کنم.

یک ماه از نبودش مثل برق و باد گذشت و من و ارسام کل شهر و کشور رو زیر و رو کردیم و خبری ازش نبود.

اشکم رو پاک کردم و روی تخت نشستم و بالشت صورتی رنگ هستی که بینمون گذاشته بودم رو به بغل کشیدم.

چند دقیقه نگذشت که توی بغل گرم ارسام فرو رفتم و با صدای کمی آرامش گرفتم.

_ هیییسس... پیداش می‌کنم، گریه نکن.

سرم روی نشونش رفت و طبق معمول هر صبح شروع به غر زدن کردم و ارسام با آرامش گوش می‌داد.

_ چرا با خودمون بردیمش؟

چرا هواسمون بهش نبود؟

چرا تنهاش گذاشتیم؟



حامی شیطان

چرا چشم ازش برداشتیم؟
چرا بردیمش توی اتاق؟
اون لعنتی کی بود که اونجوری هواسمونو پرت کرد؟
اون عوضی کی بود؟

اشک روی صورتتم جاری شد و بدت لخت ارسام خیس شد.

مثل هر روز با آرامش بهم دلداری داد و منی که مقصر بودم و بی تقصیر خوند.
_ آروم باش. تقصیر تو نیست.

هستی زندهست. اون جسد هستی نبود.
دستش لای موهام رفت و نوازش وار روی سرم کشید و ادامه داد:

نگران نباش، اون عوضی می خواست از دانیال انتقام بگیره، ولی هستی رو دزدید.
نترس من پیداش می کنم.

حرف هاش شبیه به مسکن بود که زخم هام رو آروم کنه، توی بغلش آروم گرفتم.
بلند شدم و بعد از شستن صورتتم و تعویض لباس، به سمت پایین قدم برداشتم که صدای زنگ بلند شد.
به سمت ایفون رفتم و با دیدن پلیس متعجب شدم و در رو باز کردم.

دیدن پلیس توی این دو ماه برام عجیب نبود، اول دانیال، بابای هستی رو بردن.
بعد فرش فروشی رو بستن.
بعدش اموال دانیال توقیف شد.

بعد چند بار اومدن و راجب دزدیدن هستی سوال کردن.

بعدش چک کردن دوربین شرکت.



حامی شیطان

بعدش خبر از هیچی و پیدا نشدن هستی.
وقتی در رو باز کردم توقع داشتم چند نفر باشن، ولی با دیدن یه نفر اونم توی لباس شخصی، کمی جا خوردم.
_ چیزی شده؟!
بعد از تعارف زدن و اینکه اومد توی خونه.
در عین آرامش چهرش، استرس داشت و پاهاش تکون می خورد.
انگار روی ویبره بود و مدام سعی داشت خودش رو کنترل کنه.
_ چیزی شده؟
بعد از اومدن ارسام و چند دقیقه سکوت حاکم بین ما، بالاخره لب باز کرد.
_ هستی پیدا شده.
با شنیدن حرفش انگار خون توی رگم خشک شد، ضربان قلبم روی هزار بود و انگار داشت سینه ام رو می شکافت تا بزنه بیرون.
دست ارسام که روی دستم اومد کمی آروم تر شدم، ولی نفس هام هنوزم هم تند و سطحی بود.
اکسیژن به اعماق ریه هام نمی رسید و می خواستم زود تر هستی رو ببینم.
نگاهی با ارسام انداختم، خوشحال بود ولی خودش رو کنترل می کرد و سعی داشت منم آروم کنه.
_ کجاست؟
_ کمی لب گزید و به لکنت افتاد.
_ بی... بی... بیمارستان.
با حرفش دنیا برام سیاه شد.
یعنی چی بیمارستان.
نمی دونم چجوری رسیدم بیمارستان و چقدر طول کشید تا مسیر رو طی کنیم.
سمت ایستگاه پرستاری رفتم و بعد از دادم مشخصات هستی رو دادم و توی فکر بودم که کی دوباره می تونم ببینمش.
از استرس دستم یخ کرده بود و با شنیدن صدای پرستار که توی گوشم پیچید نفسم بند اومد.
_ کجا؟
_ سی سی یو.
با گفتن حرفم پلیس پشت سرم ظاهر شد و بعد از چند تا سوال کوتاه ماجرارو برام توضیح داد.
طوری توصیف می کرد انگار رفته بود قرون وسطا و برگشته.
حقم داشت براش عجیب بود همچین چیزی.
_ وقتی هستی رو پیدا میکنیم، مهران مست بود و توی اتاقی که شبیه به شکنجه گاه بوده پیداش کردن.
هیچی از حرف هاش نشنیدم و مستقیم راه افتادم سمت سی سی یو.
به زحمت بهم اجازه دادن از پشت شیشه ببینمش.
وقتی دیدمش انگار عوض شده بود.
اون دختر همیشه خندون و پر سر و صدا و شیطون، حالا آروم و مظلوم روی تخت خوابیده بود و با صورت نیمه کبودش توی خواب غرق شده بود.
ارسام کنارم ایستاد و دستش روی پهلوام نشست.
منو از بیمارستان برد بیرون و یه لیوان آب بهم داد.



حامی شیطان

دکتر گفت طول می‌کشد تا بیهوش بیاد.
گفت استخون لگنش شکسته و تا یه مدت نمی‌تونه راه بره.
گفت اگه بیهوش بیاد ممکنه حافظه‌شو از دست بده و هیچ کسو
نشناسه.

با جمله‌ی آخرش ترس توی دلم جا باز کرد و به سختی نفس عمیقی
کشیدم.

با این که توی فضای باز بودیم ولی اکسیژنی نبود که تنفس کنم، یا
حداقل سخت به اعماق ریه‌هام می‌رسید.
از وقتی بیهوش اومده بود حرفی نزده بود و بعضی شبها توی خواب
اشک می‌ریخت، جیغ می‌زد و هر کاری می‌کردیم بیدار نمی‌شد.
می‌ترسید حرف بزنه و اوایل از ترس براش پرستار گرفتیم.
وقتی منو ارسام سمتش می‌رفتیم جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد.
بماند که منو ارسام پیر شدیم و موهای شقیقمون سفید شد، ولی من
برای هستی زندگی‌مو میدم، چند تا تار مو که چیزی نیست.
کتم‌رو پوشیدم و هستی‌رو بغل کردم.

ارسام از سرویس بیرون اومد و هستی‌رو همین جوری که توی بغلم
بود قلقلکش داد و صدای خنده‌های شیرین هستی توی کل خونه
پی‌چید.

امروز وقت فیزیوتراپی داشت و تا الان می‌تونست چهار دست و پای
راه بره.

حرف که می‌زنه، مثل بچه‌های یک‌ساله. ارسام بهش گفته بود حرفی
می‌خواد بزنه بنویسه و الانم داشت روی سینم می‌نوشت.
_ چی شده دخترکم.

با خط فرضی روی سینم نوشتم.

_ آب می‌خوای؟

سرشو به نشونه مثبت بالا و پایین کرد و سرش رو روی شونم
گذاشت.

رفتیم پایین و توی شیشه شیر گربه‌ای براش آب ریختم و بهش
دادم.

تند تند مک می‌زد و با لذت بهش خیره شدم.

_ بریم؟

ارسام آماده جلوی در وایستاده بود و منتظر ما بود.

با هستی سوار ماشین شدیم و سمت مطب راه افتادیم.

پنج دقیقه بعد تلفنم زنگ خورد و با شنیدن صدای خواهرم ارمیتا
پامو محکم روی ترمز فشار دادم.



حامی شیطان

هستی از روی صندلی افتاد و با حالت حق به جانب نگاه می کرد.

ارمیتا می خواست برگردد و این یعنی داستان جدید داریم. نفس عمیقی کشیدم و به ارسام نگاه کردم. خواهر دو قلوی من همیشه دنبال دردسر بود و الانم دنبال ارث و میراثی که بهش داده بودم، اما اون بیشتر می خواست. کل شرکتی که منو ارسام سالها براش زحمت کشیده بودیم. _ وصیت نامه ای که وکیل بابا آورد و هیچ وقت باز نکردی.

ارسام راست می گفت، حداقل می شد از روی وصیت نامه فهمید که بابا برای هر کس چقدر ارثیه گذاشته. به ارمیتا پیام دادم و گفتم فردا شب ساعت هشت خونهی ما باشه تا وصیت نامه رو باز کنیم. نمی دونم چقدر گذشت، با شنیدن صدای شکم هستی برگشتم و بهش نگاه کردم که دستش روی شکمش بود و تو خودش جمع شده بود. _ گذشته؟

عصبانی و حق به جانب گفت: معلومه که گشتمه، از صبح هیچی بهم ندادید.

چند بار پلک زدم و بهش خیره شدم. ارسام از ماشین پیاده شد و رفت عقب تا هستی رو بیاره جلو پیش خودمون. هستی حرف زده بود و خودش شکه تر از همه بهمون خیره شد. _ گشتمه.

در ماشین باز شد و ارسام بعد از برداشتن هستی از صندلی مخصوص اوند آورد جلو و روی پای خودش نشوند. هستی توی بغل ارسام گم شده بود و سرش روی سینه ای ارسام بود.

من ماشین رو روشن کردم و به مسیر ادامه دادم و تا رسیدن به مطب، هستی ارسام همین جوری برای خودشون حرف می زدن. _ چی میگی شما دو تا؟

هستی بوسه ای روی گونم زد و هیچی زیر لب گفت. بعد هم مستقیم لبای ارسام رو بوسید. _ خوبه دیگه، من روی صورتم، برای ارسام روی لباش. باشه هستی خانم تو که منو پیر کردی.



حامی شیطان

خنده‌ی ریزی کرد و بیشتر خودشو به ارسام فشار داد.
_ خوب من ددی ارسامو بیشتر دوست دارم. از پیر مردا خوشم نمیاد
بابا بزرگ.

_ من شدم پیر مرد؟ اره؟
با اون چشم‌های شیطون و رنگ جنگلش بهم خیره شد و اهو می گفت
که شروع به قلقلک دادنش کردم.
ساعت مچی دور دستم، هفت و نیم رو نشون می‌داد و این یعنی قرار
بعد از پنج سال بازم خواهر خودخواه و مغرور بیاد.
از همون اولم ازش خوشم نمی‌اومد و این که ما دوقلو بودیم کارو
سخت می‌کرد، اما خداروشکر هیچ چیزمون شبیه هم نبود. نه حرف
زدن، نه لباس پوشیدن، نه طرز تفکر، حتی ظاهرمونم شبیه هم نبود
و این موضوع کمی قابل تحمل تر بود.
با صدای زنگ بلند شدم و سمت آیفون رفتم.
پوز خندی زدم و در رو باز کردم که ظاهر نهیف و در عین حال
ورزیده‌ای پشت در نمایان شد.
_ سلام.

بدون سلام وارد شد و رفت پیش ارسام.
با ارسام بهتر رفتار می‌کرد و تقریباً بگم ما دوتا تا داداش با
خواهرمون خوب نبودیم و نمی‌تونستیم ارمیتا رو تحمل کنیم.
_ زود باش کلید شرکت و بدید می‌خوام برم.

از قبل خودخواه‌تر شده، همچنین مغرور تر.
با دست بهش اشاره کردم و گفتم بشینه تا وصیت نامه‌ی بابارو
بیارم.
سه سال بود که وصیت نامه پیش من بود و حتی نگاه هم بهش
نداختم.
بعد از آوردن وصیت نامه اونو دست هستی دادم و نشستم.
جلوی همه مهر روی پاکت پاره شد و هستی شروع به خوندن کرد.
فرزندانم. طبق قانون شما هر کدام دارای سهمی از اموال من هستید.
آرمیتا یک سهم و ارتام و ارسام هر کدوم دو سهمی که عرف تعیین
کرده.
خانه و تمام پولی که در حساب دارم به پسرانم، خانه‌ای که در
شمال شهر است برای دخترم.



حامی شیطان

ارتام و ارسام برای شرکت زحمت کشیدید و زمان ورشکستگی من، وقتی گفتم برید تا درد بی‌پولی اذیتتان نکند ماندید و ارمیتا رفت.
شما دو نفر تمام تلاشتان را کردید تا شرکت دوباره به روز اول باز گردد و در این بین به خواهرتان کمک کردید.
شرکت پیش شما و بقیه اموال طبق چیزی که گفتم تقسیم شود.

ارمیتا بدون گفتم حرفی از جاش بلند شد و رفت.
با دستم صورتم رو قاب گرفتم و سردرد بهم اجازه نمی‌داد فکر کنم.
با صدای افتادن کاغذ سرم رو بلند کردم و با بهترین صحنه‌ی زندگی مواجه شدم.
این شیرین‌ترین لحظه‌ای بود که می‌تونست حال من رو خوب کنه و بهم روحیه بده.
هستی روی پاهاش ایستاده بود و سعی داشت راه بره.
قدم اولی که برداشت کمی سخت بود، چند قدم فاصله داشتیم و میز که بینمون بود رو برداشتم.
دستم و باز کردم و هستی قدم برداشت.
یک...
دو...
سه...
به چهارمین قدم نکشید که توی بغلم پرت شد و به خودم فشارش دادم.
بعد از چند ثانیه که از شوک در اومدم، دیدم منو هستی توی بغل ارسام بودیم و ارسام هر توی مارو محکم فشار می‌داد.
بعد از این که هستی رو توی اتاقش گذاشتم، به سمت اتاق مشترک خودم و ارسام برگشتم.
باز شدن در و دیدن ارسام با بدن نیمه و تنها پوششی که داشت باکسر بود، یه طرف.
دیدن اون ترکی چرمی مورد که توی دستش بود، یه طرف...



حامی شیطان

ترکه‌رو چند بار برای تهدید روی دستش زد و با چشم‌هاش بهم فهموند لخت بشم.

بدون معطلی که مبادا بیشتر از چیزی که هست عصبی بشه شروع به درآوردن لباس‌هام کردم.

با به باکسر مشکی رنگ که پام بود جلوش ایستادم و منتظر شدم بگه چی کار کنم.

با چشم‌های سرخش بهم خیره شد و سر ترکه رو چند بار روی عضوم کشید.

طوری ترکه‌رو حرکت می‌داد که لرز عجیبی به تنم افتاد که باعث شل شدن پا هم شد و جلوی پاش زانو زدم.

سرم پایین بود و ترکه‌رو نوازش وار روی بدن کشید که با سوزش عجیبی توی قسمت کتفم حس کردن، داد بلندی کشیدم. با اومدن دستش جلوی دهنم ساکت شدم.

پای راستش بین پاهام نشست و دستم دور مچ پاش حلقه شد. نفس‌های عمیق می‌کشیدم و هر چند ثانیه یک بار ضربه‌ای روی همون نقطه میزد که با فشار دادن پاش و گاز گرفتن لبم جلوی فریادم رو می‌گرفتم.

بالاخره بعد از پنجاه تا ضربه اونم روی نقطه راضی شد و من از شدت گاز گرفتن لبم مزه‌ی گس و تلخی خون توی دهنم حس می‌کردم و با شیرینی حسی که ارسام بهم می‌داد تلخی خون رو فراموش می‌کردم.

از روی تخت بلند شد و کنارم زانو زد. چنگی توی موهام زد که حس کردم دارن از ریشه کنده میشن و همین الان که گوشت از سرم جدا بشه و خون روی بدنم روون بشه.

ارسام موهام رو می‌کشید ک به دنبالش می‌رفتم تا موهام کنده نشن.

روی تخت پرتم گرد و با دست‌بند فلزی بالای تخت و دست بسته، به کارهای نگاه می‌کردم که با پارچه‌ی سیاه رنگ همیشگی چشم‌هام بسته شد.

همه جا برام تاریک بود و تنها صدایی که می‌اومد صدای قدم‌های ارسام بود.

با شنیدن صدای در کمد که خبر از عصبانیت ارسام می‌داد، صدام لرزونم رو بیرون فرستادم.



حامی شیطان

_ ا... ارسام، می... می خوی چی.. چیکار کنی؟
نمی دونم چه عکس العملی نشون داد، ولی از رنگ پریده‌ی صورت
خودم و لرزش دست‌های بسته‌ی من هر دو خبر داشتیم.
_ یکم بازی می‌کنیم. دلم برای داداش کوچولو تنگ شده.
با صدای بلندی آب دهنم رو قورت دادم و بی صدا فقط
انگشت‌هام رو باز و بسته می‌کردم تا هواسم پرت بشه.
با پایین رفتن گوشه‌ی تخت فهمیدم ارسام کنارم نشسته و بدون
وقفه باکسر پام رو پایین کشید و...
با روشن شدن ویبراتوری که درست روی عضوم با چسب بسته
بود ناله‌ای توی گلو کردم و پاهام جمع کردم که دست ارسام زیر
زانوم رفت و پامو توی بغلش گذاشت.
دست دیگه روی سینم اومد و صدای دکمه‌ی خاموش شدن
ویبراتور اومد.
دم گوشم زمزمه‌وار حرفی می‌زد؛ نظرت چیه تا صبح همین
بازی رو بکنیم و دختر کوچولومون بیاد و ددی ارتامش رو اینجوری
ببینه.
انقدر ویبراتور می‌لرزید که حتی الانم خاموش بود ولی حرف زدن
نداشتم.
_ اوووومممممم.
ویبراتور روشن شدن و من مثل مار توی خودم می‌پیچیدم.
لرزش ویبراتور باعث تحریک شدنم می‌شد و دوست داشتم ارسام
خودش باهام بازی کنه نه با وسیله‌ی دیگه‌ای.
همزمان با لرزش ویبراتور، با ترکیبی چوبی و گاهی هم با دست
روی باسنم می‌زد.
حدود چهل ضربه که زد خیالش راحت شد و دست‌هام باز شد و
منو توی بغلش کشید.
با دستش آروم ویبراتور رو باز کردم و سرم رو با آرامش روی
نشونش گذاشتم.
_ خسته شدی؟ تازه شروع کردم.
دست‌هام دور گردنش رفت و از شدت خماری و شهوت، حالم بد
بود و فقط می‌خواستم دردی که توی پایین تنمه تموم بشه.
_ فاک می‌مستر.
_ توله‌ی حشری.



حامی شیطان

بعد از حرفش اسپل محکمی روی باسنم زد و خودش رو وارد من کرد.
به شکم روی تخت خوابیدم و شروع به کلمه زدن کرد و چند باری که زد ایستاد.

– بزنی دیگه.

محکم روی باسنم ضربه‌ای زد که دیگه مطمئن شدم تا چند روز نمی‌تونم درست راه برم و بشینم.

چند دقیقه صبر کرد که سمتش برگشتم، برگشتن من مساوی با ضربه‌ی بدی شد.

– خودتو تکون بده.

شروع به حرکت دادن کمرم کردم و هر بار که کمرم عقب و جلو می‌شد ضربه‌ای روی کمرم یا باسنم می‌زد.

با حس گرمی فهمیدم ارسام خودشو خالی کرده و روی تخت افتاد.

– پس من چی؟

با گفتن حرفم چشم‌هایش قرمز شده‌رو باز کرد و بهم خیره شد.

از روی تخت بلند شد و دست سردش دور عضوم حلقه شد و شروع کرد به هندچاپ کردن.

حالم دست خودم نبود و توی ابرها بود و ناله می‌کردم.

ارسام با لب‌هایش که محکم روی لب‌های من کوبیده می‌شد، صدای ناله‌هامرو خفه کرد و بعد از چند دقیقه توی دست ارسام خالی شد و آه غلیظی کشیدم.

ارسام دستش دور کمر و زیر زانو‌ی من رفت و بعد از بلند کردنم، به سمت حموم قدم برداشت.

چشم‌هام روی هم رفت و جونی نداشتم که حرف بزنی.

ارسام بعد از پر کردن وان، من رو توی وان گذاشت که با برخورد آب با بدنم کمی حالم سر جاش اومد.

ارسام پشت من نشست و تکه‌ی خودمرو به ارسام دادم.

بعد از چند دقیقه، بدن منو ارسام زیر آب و کف غرق شده بود و ارسام بدنمرو بغل کرده بود و روی گردنم بوسه می‌زد.

حرم نفس گرمش به گوشم می‌خورد و این ارومم می‌کرد.

این زندگی شیرین‌رو با هیچ چیز عوض نمی‌کنم.

ارسام تنها تکیه‌گاه من بود و هستی، لذت این کنار هم بودن‌رو شیرین‌تر می‌کرد. زندگی که شاید از نظر خیلی‌ها بد باشه...

ولی من به نظر بقیه اهمیت نمیدم و زندگی خودمرو میکنم.

کنار ارسام و هستی بهترین زندگی‌رو دارم، هر چند سخت ولی حاضر نیستم با دنیا عوض کنم.

وجود ارسام بهم آرامش میده.

حتی اگه داداشم باشه، من بازم دوسش دارم.

سمت ارسام برگشتم و بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هایش نشوندم.

خواستم برگردم که سرمرو به سمت خودش چرخوند.

– شیطونی کردن عواقب داره توله کوچولوی من.

– هر چی باشه قبول می‌کنم مستر.

لب‌هایش روی لب‌هام نشست و تا صبح کنار ارسام بودم که بهترین شب زندگی‌م بود.



حامی شیطان

قضاوتم نکن؛ شاید اشتباه کنی.
 قضاوتم نکن؛ تو جای من نیستی.
 قضاوتم نکن؛ تو نمیتونی بگی آگه جای من
 بودی چی کار می کردی.
 قضاوتم نکن؛ که شاید پشیمون بشی
 قضاوت نکن؛ که آگه اشتباه کنی، پشیمونی
 سودی نداره.
 نگو چرا این جوری زندگی کردم این راه رو
 انتخاب کردم.
 نگو این مریض بود که تو نمی دونی من
 چقدر
 سختی کشیدم.
 نگو روانیم که تو هیچ وقت نمی تونی بگی
 من آگه جای من بودم چس کار می کردم.
 تو اشرف مخلوقات، یکی از وظیفه هایی که
 داری
 احترام به نظر بقیه هست، حتی آگه از نظر
 تو غیر منطقی و مضحک باشه، ولی احترام
 بزار تا بهت
 احترام بزارن.
 دنیا به میل ما نمی چرخه، شاید روزی به
 کسی
 محتاج باشی که با حرفهات خورد و
 تحقیرش
 کردی.

تمام





حامی شیطان



خ

ارہسام



حامی شیطان





حامی شیطان

حامی ارتقا

